

دانلود رمان اولویت اول

دانلود رمان های سعیده براز

رمان عاشقانه ، رمان تراژدی ، رمان خانوادگی

\*\*\*

چمدانم را به سختی از صندوق اسنپ بیرون می آورم و به دنبال خودم می کشم، زنگ آیفون را می زنم و در باز می شود.

به سختی چمدان را تا راه پله به دنبال خودم می کشم و چون می دانم بالا رفتن از این همه پله کار من نیست، همان جا می ایستم، کمی این پا و آن پا می کنم و دست آخر اشک هایم سر ازیر می شود، هر چه تلاش کرده بودم قوی به نظر برسم، نشد، نتوانستم. روی چمدانم می نشینم و بدون صدا اشک می ریزم.

- برفین!!

سرم را بالا می گیرم و طاهها را می بینم که با تعجب نگاهم می کند.

- داری گریه می کنی؟

- طاهها لطفا ساکت باش و بزار به درد خودم بسوزم.

طاهها در حالی که به زور جلوی لبخندش را گرفته است، می گوید:

- حداقل از رو چمدونت بلند شو، من برات ببرم بالا، بعدشم تو راه پله زشته در و همسایه فکر می کنن ما از خونه پرتت کردیم بیرون، داری گریه می کنی، بیا خونه تا دلت می خواد گریه کن. اشک هایم بند آمده است و حالا با حرص به طاها نگاه می کنم. - به جای اینکه بگی گریه نکن و بهم قوت قلب بدی، میگی بیا خونه گریه کن.

طاها در حالی که پیشانی اش را می خاراند، می گوید:

- والا من نمی دونم با شما دختر ها چطور باید حرف زد، هر چی میگیریم، بهتون بر می خوره.

طاها جلوتر از من با چمدانم می رود و من در حالی که زیر لب به جاننش غر می زنم که ( معلوم نیست با چند تا دختر حرف زده که این قدر اطلاعاتش کامله ) به دنبالش می روم.

به طبقه سوم که می رسیم، طاها صبر می کند تا اول من وارد خانه شوم و وقتی تعلق من را می بیند با دست مرا به داخل خانه هل می دهد.

- داری استخاره می کنی دختر؟؟ بیا برو تو دیگه.

پشت چشمی برای طاها نازک می کنم، اصلا نمی فهمید من خجالت می کشم.

وارد خانه که می شوم، دایی و زن دایی به استقبالم می آیند.

- دخترم خوش اومدی.

با این حرف دایی و آغوشی که برایم باز کرده بود، دوباره گریه ام می گیرد.

طاها در حالی که به این آشپزخانه تکیه داده است، می خندد.

- باز شروع کرد.

زن دایی به سمتم می آید و او هم در آغوشم می گیرد.

- دخترم گریه نکنی، اینجارو مثل خونه ی خودت بدون قشنگم.

طاها جلو می آید.

- آفرین مامان، منم همینو میگم تا قبل از امروز برفین از هفت روز هفته، هشت روزشو خونه ی ما بود، الان این گریه برای چیه؟  
واسه اینکه با چمدون اومده؟

دایی و زن دایی به طاها تک پسرشان که خدا بعد از سال ها دوا و درمان به آن ها داده بود، چشم غره ای می روند بلکه ساکت شود.

- دخترم ما آرزوی دختر داشتن مونده بود به دلمون، با هزار بدبختی خدا این طاها رو بهمون داد، حالا که تو اومدی پیشمون به آرزومون رسیدیم، ما خوشحالیم توام سعی کن ماماتو درک کنی تا

کی باید به پای اون بابای معتادت می موند؟ بعدشم تقصیر مامانت نبود که شوهرش قبول نکرد تو با اونا زندگی کنی.

طاها در حالی که موزی از روی اپن برمی دارد، می گوید:

- آره چه بهتر اینجا بیخ ریش خودمونی، مامان و بابا هم به آرزوی دختر دار شدنشون رسوندی.

بعد هم غر می زند.

- انگار نه انگار چند سال واسه داشتن من به خدا دعا کردن!  
همون خدا می دونست و بهتون دیر بچه داد، کیه که قدر منو بدونه؟؟؟

زن دایی به سمت طاها می رود و پیشانی اش را می بوسد.

- مگه میشه ما قدر تو ندونیم.

شام را دور هم می خوریم و بعد دایی و زن دایی ساعت ده شب به اتاقشان می روند.

دایی پاکبان است و صبح ساعت پنج شیفتش شروع می شود. زن دایی هم آرایشگاه دارد و از ساعت نه صبح تا هشت شب در آرایشگاه کار می کند تا خرج زندگی را در بیاورند. از آن جا که مستاجرند تمام تلاششان این است که خانه ای بخرند اما هر سال با بالا رفتن قیمت ها خرید خانه به تعویق می افتد.

طاها یک سمت کمدش را خالی می کند تا من وسایلم را بچینم و بعد روی تخت می نشیند.

- اگه می دونی روی تشک ناراحتی، تو بیا رو تخت من بخواب.

سرم را عقب می گیرم تا صورتش را بهتر ببینم.

- نه، ممنون همین که کمدتو تصاحب کردم، بسه.

- دختر کم به خودت سخت بگیر، مگه بده شورت و سوتینت تو

کمد من باشه؟!!!!!!

با این حرفش چشمانم را درشت می کنم.

- پیشور، بی ادب.

طاها در حالی که گردنش را می خاراند، می خندد و برایم زبان

درازی می کند.

می دانم می خواهد حال و هوایم را عوض کند و مسخره بازی در

می آورد وگرنه طاها پسر بدی نبود.

تشک و پتوییم را برمی دارم و به پذیرایی می روم و نزدیک بخاری

رختخوابم را پهن می کنم که مامان تماس می گیرد.

- سلام بر فیتم، خوبی مامان؟

با شنیدن صدایش دلم برایش پر می زند اما جلوی خودم را می  
گیرم تا صدایم نلرزد و مادر تازه عروسم، شب اول ازدواجش  
نگرانم نشود.

- سلام مامان، خوبی.

- داری چیکار می کنی؟ خوابیده بودی؟

- رختخوابمو پهن کردم ولی هنوز نخوابیدم.

- حالت خوبه؟ هنوزم از دست من ناراحتی؟

دیگر نمی توانم خوددار باشم و اشک هایم سرازیر می شود.

- مامان دلم برات تنگ شده.

صدای مادر هم بغض دارد.

- منم بخدا دلم داره برات پر می کشه، فکر کردی خوشم میاد بالا

سر دختر خودم نباشم و بچه های یه مرد دیگه رو بزرگ کنم؟؟

با این حرفش کمی آرام می گیرم و به بقیه حرف هایش گوش می  
دهم.

- برفین جان وضعیت مالی ما خوب نبود، پول رهن خونه هر سال  
ارزششو از دست می داد، بابات هم که چند ماه چند ماه می رفت  
و گم و گور می شد. اگه من با منوچهر ازدواج نمی کردم، نهایتا تا  
سال دیگه یه سقفی بالا سرمون بود، بعدش آواره می شدیم.

اینجوری الان پول رهن خونه تو حسابمونه و هر ماه سودشو می گیریم، منم با خرجی که منوچهر بهم میده هر ماه برات خرجی واریز می کنم و دیگه دستمون خالی نیست.

- بهار اون حوله رو بده.

با شنیدن صدای منوچهر، اخم هایم در هم می رود.

- خب دخترم من دیگه باید برم، مواظب خودتم باش. هر وقت بتونم باهات تماس می گیرم.

- مامان یه روز بیا ببینمت.

صدای مادر بغض آلود می شود.

- فعلا چون اوایل ازدواجه، منوچهر یکم بهم سخت می گیره ولی هر وقت بتونم، میام پیشت.

با شنیدن صدای مادر، بی قرار تر شدم و بیشتر گریه کردم.

در اتاق طاها که باز می شود، سریع به زیر پتو می روم تا طاها صورت اشکیم را نبیند.

اما طاها بالای سرم می نشیند و پتو را به زور از روی سرم برمی دارد.

- بردار این پتو رو، می دونم داری آبغوره می گیری.

بینی ام را بالا می کشم.

- خب چیکارم داری؟ ولم کن بزار به حال خودم باشم.

طاها زیر بازویم را می گیرد و در حالی که سعی می کند، صدایش را کنترل کند، می گوید:

- پاشو، این قدر صدای منو در نیار مامان بابا خوابن. برو یه آبی به صورتت بزن. بیا با هم فیلم ببینیم.

به دستشویی رفتم و صورتم را آب زدم، خودم هم می دانستم که گریه کردن فایده ای ندارد و فقط با قیافه ای پف کرده و مضحک مجبور می شوم به مدرسه بروم.

طاها یک بسته پفیلا آورد و در حالی که گوشی اش را روشن می کرد، اشاره کرد.

- بیا بریم اتاق من.

- آخه یه وقت نکنه مامان، بابات بیدار بشن من سر جام نباشم، زشته.

- اونا تا صبح بیدار نمیشن اگرم بخوان برن دستشویی، تو حموم سرویس فرنگی هست. از اتاقشون بیرون نمیان.

طاها که می بیند هنوز مرددم، می گوید:

- فیلمش طنزه، همه ی غم هاتو میشوره و می بره. حالا خوددانی!!



با این بازار گرمی که طاهها کرد، دیگر دل را به دریا زدم و به اتاق طاهها رفتم.

من و طاهها همسن بودیم و هر دو در حال درس خواندن در مقطع اول دبیرستان، از بچگی با هم بودیم و دیگر این صمیمیتیمان برای خانواده هایمان عجیب و غیر قابل هضم نبود.

الحق والانصاف که فیلمش خیلی خنده دار بود. لحظه ی زایمان، زن آن قدر حرکات خنده دار انجام داد که من پتو را جلوی دهانم گرفته بودم.

فیلم که تمام شد، با حال خوب در حال خارج شدن از اتاق طاهها بودم که گفتم:

- راستی راستی بچه از.....

نگذاشتم ادامه ی حرفش را بزند و بالشتی برداشتم و به سرش زدم.

- خاک تو سر پرروت!!!

طاهها موزیانه می خندد.

- همه ی اینا رو از منم بهتر می دونی، فقط می خوام منو اذیت کنی، کرمو!!!

- من کرموام؟؟!!

طاها که بالشت را به دست می گیرد پا به فرار می گذارم اما قبل از خارج شدن از اتاق بالشت به کمرم می خورد.

دستی به کمرم می کشم و غرغر کنان به سمت رختخوابم می روم و تا سرم را روی بالشت می گذارم، خوابم می برد.

ساعت گوشی ام که زنگ می خورد. به زور از جایم بلند می شوم، آن قدر غرق خواب بودم که حتی متوجه رفتن دایی هم نشدم. تا خواستم پایم را داخل سرویس بهداشتی بگذارم، طاها مانند برق و باد من را کنار زد و وارد سرویس شد.

در حالی که سعی می کردم صدایم بلند نشود با حرص گفتم:

- آخه بدبخت، چه فرقی می کرد من اول برم یا تو؟!

همیشه همین بود. طاها عادت داشت در همه چیز اول باشد، حتی اگر آن قضیه دستشویی رفتن باشد!!!

- آخه می دونم تو حساسی، معده منم بو گندو، کیف میده حرص می خوری!

از همان پشت در دستشویی خاک بر سری حواله اش می کنم و به اتاق طاها می روم تا لباس هایم را عوض کنم.

طاها راست می گفت، معده ی وحشتناکی داشت، تا یک ربع بعد نمی شد قدم در دستشویی گذاشت.

در حال پوشیدن مقنعه بودم که وارد اتاق شد.

- من برای خودم می خوام یه لقمه نون پنیر بگیرم، برای توام درست کنم؟

- شرمنده می کنی، برفین خانم.

با به یادآوری حرکت چند دقیقه قبلش، پشت چشمی برایش نازک می کنم.

بعد از گرفتن لقمه ها، بالاخره به دستشویی می روم و به زحمت با مقنعه، آبی به دست و صورتم می زنم و مدام طاها را فحش می دهم.

زن دایی هنوز خواب است و ما سعی می کنیم که سر و صدا نکنیم تا بیدار نشود.

روبه روی جا کفشی ایستاده ام که طاها به دو اسکناس ده تومنی روی جاکفشی اشاره می کند.

- برش دار مال توئه.

- من برای چی؟

- بابام هر روز صبح رو جا کفشی برای من خرجی میزاره.

به اسکناس های در دستش اشاره می کند.

- این بیست تومن خرجی روزانه منه، اونم حتما برای تو گذاشته.

- ولی من نیاز ندارم، مامان برام خرجی میفرسته به حسابم.

طاها نچی می کند و کلافه دو اسکناس را داخل جیب ماتتویم می گذارد.

- بگیر دختر، کم چونه بزن دیرمون شد، آه.

همراه هم تا سرکوچه می دویم تا از اتوبوس جا نمانیم، طاها بعد از دو ایستگاه پیاده می شود.

مدرسه ی من کمی دور تر بود و باید یک ایستگاه دیگر پیاده می شدم.

وارد حیاط مدرسه که شدم، دوستم دلربا که جلوی در منتظرم بود به کنارم آمد.

- خوبی برفین؟

- سلام، من خوبم.

- جدی جدی خوبی؟

- آره دیگه، با این قضیه کنار اومدم که من نباید مانع خوشبختی مامانم بشم.

دلربا گیج نگاهم می کند.

- یعنی باور کنم که خوبی؟

دلربا همیشه این طور بود، در بحث های مختلف و مسائل اجتماعی کمی گیج می زد و به قول معروف دو هزاری اش دیر می افتاد اما در درس.....

شاگرد اول کلاس بود، حتی انتخاب شده بود به مدرسه ی تیزهوشان برود اما خودش قبول نمی کرد، می گفت آن جا باید خودش را بکشد تا اول شود اما اینجا.....

دلربا بود و ایده های منحصر به فرد خودش.

مقنعه ی کجش را صاف می کنم.

- بهتر میشم، حالا بیا بریم تا معاون نیومده سراغمون.

امتحان ریاضی داشتیم و من به کمک اندک دانسته های خودم و برگه ی گهربار دلربا توانستم اکثر سوالات را پاسخ دهم و نگران نمره نباشم.

هنگام برگشتن از مدرسه، هر چه در ایستگاه مدرسه ی طاها چشم چرخاندم، اثری از طاها نبود و تنهایی به خانه رفتم.

خوشبختانه یکی از دسته کلید هایشان را به من هم داده بودند و پشت در نمی ماندم.

کسی در خانه نبود، بعد از عوض کردن لباس هایم به آشپزخانه رفتم و با یادداشت زن دایی روی یخچال روبه رو شدم.

- تخم مرغ و سوسیس تو بخچال هست، برای خودتون نهار درست کنید.

پوفی می کشم. اگر الان در خانه ی خودمان بودم، مادر برایم نهار بار گذاشته بود، همیشه وقتی وارد خانه می شدم، با بوی پیچیده ی غذا در خانه تمام خستگیم در می رفت.

دو عدد سوسیس داخل یخچال بود و چهار تخم مرغ. به صورت منصفانه تقسیمش کردم و نهار خودم را درست کردم.

زن دایی تماس گرفت تا احوالم را بپرسد.

- دخترم نهار خوردی؟

- آره زن دایی ولی طها نیومده هنوز.

- احتمالاً با دوستاش رفته بیرون، میاد.

- زن دایی کی میاید؟

- با دایی ساعت هشت شب میام.

- من شام آماده کنم.

- لازم نیست خودتو به زحمت بندازی، من خودم میام به املت درست می کنم.

در دلم ( وایی ) می گویم، نهار هم تخم مرغ خورده بودم و دیگر تحمل یه وعده ی دیگر را نداشتم.

- زحمتی نیست، یه چیز ساده درست می کنم.

- باشه گلم، فعلا.

تماس را که قطع کردم، به سراغ یخچال و فریزر رفتم. یخچال خانه دایی بدتر از خانه خودمان، خالی بود. فقط یکی دو بسته گوشت قرمز و مرغ داخل یخچال بود و من قید غذا درست کردن با گوشت و مرغ را زدم، شاید برای روز مبادا کنار گذاشته بودند.

تصمیم گرفتم کوکوی سیب زمینی درست کنم اما به غیر از دو عدد تخم مرغ سهم نهار طاها، دیگر تخم مرغ داخل یخچال نبود و تعداد سیب زمینی ها هم کم بود.

تصمیم گرفتم خودم به خرید بروم حالا که در این خانه زندگی می کردم و یک جور هایی سربارشان شده بودم، کاری انجام می دادم تا مفید واقع شوم، تا این قدر احساس اضافی بودن نداشته باشم.

به خرجی دایی دست نزده بودم و با همان، چند عدد تخم مرغ خریدم. حسابم را چک کردم.

مادر همین امروز صبح برایم پانصد هزار واریز کرده بود. سرمست از اینکه بعد مدت ها این مقدار پول زیادی در دست و بالم بود، وارد میوه فروشی شدم و سیب زمینی و گوجه و سبزی خوردن گرفتم.

به خانه که رسیدم طاها آمده بود و مشغول خوردن ناهار بود.  
- کجا بودی؟

خرید هایم را بالا می گیرم.

- خودت کجا بودی؟

- با بچه ها رفتیم یه سر سالن کشتی.

وارد آشپزخانه می شوم و خرید هایم را روی کابینت نزدیک سینک می گذارم.

- حالا چرا کشتی؟؟

طاها لقمه ی بزرگی می گیرد و قبل از اینکه لقمه را داخل دهانش بگذارد، می گوید:



- می خوام ثبت نام کنم، تعریف این مربی رو خیلی شنیدم، یکی از مربی های سازنده ی تیم ملیه.

- خوبه.

- راستی پول از کجا آوردی، رفتی خرید؟

- مامانم برام ریخته به حسابم، دلم می خواد حالا که دارم اینجا زندگی می کنم یه وقتایی خرید کنم، اینجوری احساس بهتری دارم.

- با اینکه این کار اصلا ضرورتی نداره ولی چون میگی احساس بهتری داره، مشکلی نیست.

طاها ابرویی بالا می اندازد.

- بعدشم نیکی و پرسش؟ حالا بگو ببینم می خوای برامون شام چی درست کنی؟

- ای بچه پررو!!!

- بده بی تعارفم، باهات راحتم، خدایی احساس نمی کنی خونه ی خودتی از بس باهات راحتم، این قدر راحتم که.....

طاها آروغی می زند.

- بیا جلوت آروغ هم می زنم.

چند قدمی بیش تر از طاها فاصله می گیرم تا احیانا بویی حس نکنم وگرنه حتما خراب می شد.

- طاها یعنی واقعا اوضاع خرابه، واویلائی..... واویلا..... به خدا هیچ کس حاضر نیست دوست دخترت بشه با این کارات. طاها با بی قیدی شانه ای بالا می اندازد.

- من اصلا دنبال دوست دختر نیستم، الان همه فکر و ذکره اینه که بتونم تو این سالن ثبت نام کنم و زیر نظر این مربی تمرین ببینم.

طاها که می خواهد از آشپزخانه خارج شود، صدایش می کنم.

- آهای گاو، نمی خوای کمک کنی؟؟؟

طاها برمی گردد.

- حالا که بهم گفتی گاو، مثل یه گاو عمل می کنم و همین جا باد معده امو خالی می کنم تا دفعه دیگه یاد بگیری درست حرف بزنی.

کفگیر را برداشتم و خصمانه به طاها نگاه کردم.

- فقط اگه جراتشو داری بزنی، خونت حلاله.

طاها که دید شوخی ندارم، قید این کارش را زد وگرنه هم کتک می خورد، هم حال من خراب می شد.

- من تو پذیرایی روبه روی تلویزیون می شینم، اون سبزی خوردن و بیار با هم پاک کنیم.

با طاها مشغول سبزی پاک کردن بودیم که مادرم زنگ زد، بعد از صحبت با مادر، دوباره دلم گرفت و دلتنگش شدم که طاها با انگشت آرام چند ضربه به پیشانی ام زد.

- خوب بود مادرت شوهر نمی کرد و هنوز برای نظافت می رفت خونه مردم، طفلی این قدر با وسایل شوینده سر و کار داشت ریه هاش دچار مشکل شده بود، همیشه از بدن درد می نالید، مگه مادرت چقدر سن داره، همش چهل سالشه.....  
حرفش را اصلاح می کنم.  
- سی و هشت.

- بفرما، وقتی شانس بهش رو کرد و یکی از مشتری هاش خواستگارش از آب دراومد، باید ردش می کرد؟ خدایی خودت همچین نظری داری؟

بغض کردنم دست خودم نیست، با صدای لرزان می گویم:  
- آخه خیلی دلم بر اش تنگ میشه.

طاها سبد سبزی را از میانمان برمی دارد، کمی مکث می کند انگار برای انجام دادن کارش تردید دارد و بعد از چند ثانیه سرم را به سینه اش می چسباند.

- از این به بعد این قدر با هم وقت می گذرونیم که گذر زمانو حس نکنی، قراره کلی خوش بگذرونیم.

با اینکه دلم نمی خواست سرم را از آغوشش جدا کنم اما سریع فاصله می گیرم و سبد را میانمان گذاشتم.

- آره حتما قبلا منم تنها بودم، الان دوتایی با هم می تونیم بیرون هم بریم.

طاها که دید حالم بهتر است، خیالش راحت شد و مشغول پاک کردن مابقی سبزی ها شدیم.

مایع کوکو را که آماده کردم، برای استراحت چند ساعتی داخل یخچال گذاشتم تا ادویه جات کامل به مغز سیب زمینی ها برود و بعد به سراغ درس هایم رفتم.

و طاها هم چنان جلوی تلویزیون مشغول دیدن بازی فوتبال بود، اصلا نمی توانستم درک کنم چطور نمره می آورد.

یاد حرکت چند دقیقه پیشش می افتم. یعنی اگر جنسیت من و  
طاها جابه جا می شد، خانواده دایی اجازه می دادند من در اینجا  
زندگی کنم؟

قطعا نه.....

چون من یک دختر بودم و خطری برای پسرشان نداشتم این قدر  
راحت با بودنم کنار می آمدند، طفلی مادر، قبل از اینکه به خانه  
دایی بیایم، کلی سفارش کرد که فاصله ام را با طاها حفظ کنم اما  
خب مگر می شد!؟

دایی و زن دایی که به خانه آمدند و دیدند سفره را روی زمین  
پهن کرده ام، کلی خوشحال شدند.

دایی در حالی که با اشتها برای خودش کوکو برمی داشت، گفت:  
- خدایی خونه ای که دختر داشته باشه، فرشته داره.

زن دایی در حال تست کردن یکی از کوکو هاست.

- آره والا بهمن. تو راه، عزای اینو گرفته بودم با این تن خسته و  
کوفته چطور غذا درست کنم، انگار خدا صدامو شنید.

من در حال ذوق مرگ شدن از تعریف هایشان بودم که طاها با  
آرنج به دستم زد.

- لال که نیستی، بگو من باهات سبزی و پاک کردم.

با این حرف طاها پدر و مادرش کلی قربان صدقه اش رفتند تا  
احیانا طاها از حسادت به من جوان مرگ نشود.

من و طاها سفره را جمع کردیم و خودمان هم ظرف ها را شستیم  
تا دایی و زن دایی استراحت کنند، خدا طاها را بعد از سال ها به  
آن ها داده بود و آن ها حالا ۵۵ ساله و ۴۵ ساله بودند ولی با این  
حال هر دو برای پیشرفت زندگی شان زحمت می کشیدند.

بعد از اینکه دایی و زن دایی به اتاق خوابشان رفتند، من و طاها  
هم به اتاقش رفتیم تا من در انجام یکی از تکالیف ها به طاها  
کمک کنم.

- از ظهر اومدی خونه لای دفتر و کتابت و باز نکردی، الان یادت  
افتاده؟؟؟

طاها با بی خیالی دفتر و کتابش را از کیفش بیرون می آورد.

- حالا مگه چی شده؟ مگه خوابمون میاد؟

- بله، من خوابم میاد.

- بیخود، تو رو من می شناسم. زود میری تو رختخواب فکر های  
بیخود می کنی، بعد آبغوره می گیری.

آن قدر من را از بر بود و درباره ی خصوصیات اخلاقی ام می دانست که کاملاً در برابرش خلع صلاح می شدم.

یکی دو مساله را برایش حل کردم و وقتی یاد گرفت مابقی را خودش حل کرد اما هم چنان من را در اتاقش نگه داشت.

بعد از تمام شدن تکالیفش روی تخت دراز کشید و به من اشاره کرد.

- تو هم بیا اینجا دراز بکش.

- برای چی؟

- بیا یکم در مورد آینده امون خیال بافی کنیم.

روی تخت رفتم و مثل طاهها به صورت اریب دراز کشیدم.

- خب من دلم می خواد در آینده یه کشتی گیر خیلی معروف بشم. از الانم دارم براش برنامه ریزی می کنم.

- طاهها سکوت می کند و منتظر است تا من هم در مورد آینده ام حرف بزنم اما من هر چه فکر می کنم، ایده ای به ذهنم نمی رسد.

- خب یه چیزی بگو توام.

- من، من فکری ندارم.

- یعنی چی؟

- یعنی نمی دونم، هنوز هیچ فکری نکردم، قبلا که با مامان زندگی می کردم یه فکرایه داشتتم ولی الان که اومدم اینجا، هیچی به ذهنم نمیرسه.

طاها سرش را بلند می کند و به صورتم خیره می شود.

- از این به بعد به جای گریه کردن زیر پتو، برای آینده ات خیال بافی کن.

کلافه از جایم بلند می شوم و به سمت در اتاق می روم.

- یه بار گریه ی ما رو دیدی، ول کن نیستی.

- خدایی فقط یه بار!!! یه بار!؟

- خب حالا توام یه دو سه باری، تموم شد، رفت دیگه. در مورد آینده ام هم یه فکرایه دارم که هنوز قطعی نشده که باهات در میون بزارم.

- قطعی شد، بهم بگو می خوام بدونم در مورد چه چیز هایی فکر می کنی، راستی آخر هفته با دوستم امین می خوام برم کوه، میای؟؟

- آره، منم کاری ندارم، باهات میام.



به رختخواب که می روم به عکس های داخل گالری ام نگاهی می اندازم و با دیدن عکس های مادر، بغض می کنم. با اولین قطره اشکی که روی گونه ام می ریزد، طاهها پیامک می فرستد.

- دیدی باز گریه کردی!!!

با خواندن پیامش بغضم را فراموش می کنم و با پیامک بعدی حسابی شوکه می شوم.

- اگه این گریه کردن هاتو تموم نکنی از این به بعد هر شب میام تو جات می خوابم تا صبحم از دستم خواب نداری.

بین خودم و طاهها، ارتباط احساسی و رای پسردایی و دختر عمه حس می کردم اما بیش تر اوقات این احساسات را نادیده می گرفتم چرا که سن هر دوی ما کم بود و مسیر طولانی را باید طی می کردیم و اینکه من می ترسیدم از احساس وابستگی که می دانستم دچارش می شوم و تجربه به من ثابت کرده بود هر کسی را که دوست داشته باشم، قرار است از من دور شود.

پدري که سالی دوبار بیشتر نمی دیدمش و مادری که حالا ازدواج کرده بود و معلوم نبود کی بتوانم دوباره ببینمش.

صبح دایی برایم پنجاه تومن روی جاکفشی گذاشته بود که دوباره به اصرار طاها پول را برداشتم ولی تصمیم گرفتم باز هم همان پول را خرج خانه کنم.

هنگام برگشت از مدرسه، از قصابی نیم کیلو گوشت گرفتم تا برای شام قورمه سبزی درست کنم. مابقی وسایل در خانه بود و نیازی نبود وسیله دیگری بخرم.

زن دایی وقتی پرسید گوشت از کجا آورده ام، به دروغ گفتم که در مدرسه مان گوشت نذری پخش کرده اند تا دوباره پول گوشت را برنگردانند.

از اینکه می توانستم با درست کردن غذا و خرید های گاه و بیگاه، در زندگی شان کمک حالشان باشم، احساس خوبی پیدا می کردم. در حال شستن ظرف ها با طاها بودیم که گفت:

- برای فردا آماده بریم کوه؟؟؟

- آره، ساعت چند می ریم؟

- شش می ریم.

- خیلی زوده که.

طاها از گوشه ی چشم نگاهی به من می اندازد.

- تازه بهت ارفاق کردم، همیشه با امین ساعت پنج راه می افتیم.

بعد از شستن ظرف ها با سینی چایی به داخل پذیرایی می روم و کنار دایی می نشینم.

طاها در حال ماساژ دادن شانه های مادرش است.

- فردا پنج شنبه است، آرایشگاه شلوغه از خستگی هلاک میشم.

- خب مامان یه شاگرد بگیر کمک حالت باشه.

- شاگرد تا بیاد کار یاد بگیره، منو پیر می کنه به قول گفتنی تا

گوساله، گاو شود، دل صاحبش آب شود.

با دیدن وضعیت زن دایی می گویم:

- می خواین من پیام کمکتون، یه سری کار های جزیی بلدم البته

اگه به دردتون می خوره.

- بند انداختن بلدی؟

- آره، مامان بهم یاد داده بود. اگه شما ترکیب رنگ و درست کنین

من بلدم روی مو بزارم.

زن دایی به اتاق خوابش اشاره می کند.

- یه بند روی دراور دارم، برو بیار رو صورت من بنداز ببینم کارت

چطوره؟

طاها سوالی نگاهم می کند.

- مگه فردا قرار نداشتیم بریم کوه؟

- کمک به مادرت واجب تره، حالا وقت هست بریم کوه.

زن دایی صورتش را در اختیارم قرار می دهد تا بند بیندازم و طاهها کنار دست مادرش نشسته است و با دقت حرکات من را نگاه می کند.

یک دقیقه ای از کارم که می گذرد، زن دایی دهان به تعریف باز می کند.

- دختر چقدر دستت سبکه، از کجا یاد گرفتی بند انداختنو؟؟!!

وقتی نام مادر را به زبان می آورم سعی می کنم صدایم نلرزد.

- خیلی ام سریعی، نخ و رو پوست فشار نمیدی که خودش یه امتیازه، چون صورت مشتری ملتهب نمیشه.

زن دایی صورتش را برمی گرداند.

- این سمتم بنداز بزار صورتم تابه تا نشه.

طاهها همان طور که با دقت به بند انداختن من نگاه می کرد، گفت:

- درد نداره؟؟؟

مادرش می گوید:

- نه خیلی، دست برفین هم که خیلی سبکه.

طاهها به پیشانی اش اشاره می کند.

- می تونی اینجای منم یه بند بندازی، این قدر مو درمیاد.  
من و زن دایی با شیطنت به یکدیگر نگاه می کنیم و زن دایی می  
گوید:

- چرا همیشه، صبر کن کار صورت من تموم شه، میاد سراغ تو.  
زن دایی پنهانی چشمکی می زند، هر دو می دانستیم طاها درد بند  
را تاب نخواهد آورد.

وقتی کار زن دایی تمام شد، کنارم ایستاد تا بهتر صورت طاها را  
لحظه ی بند انداختن ببیند.

بند قبلی را از گردنم پاره می کنم که طاها می پرسد:

- الان این کار برای چی بود؟

- مگه تو میری آرایشگاه تیغ یکی دیگه رو به صورتت می زنن؟؟

- آهان، یعنی هر نخ برای صورت یه نفره؟

- بله.

طاها خیلی خودش را ریلکس رو مبل رها کرده است و انگشتانش  
را در هم قفل کرده و روی شکمش گذاشته است.

- خب من حاضرم.

و بعد چشمانش را می بندد.

زن دایی در گوشم آرام می گوید:

- سعی کن تو همون دفعه اول کلی از موهاشو بکنی وگرنه دیگه نمیزاره.

سرم را به معنای باشه تکان می دهم.

به محض اینکه اولین بند را روی پیشانی اش انداختم، چنان فریادی زد که گوشم سوت کشید.

طاها با چشمان وق زده اول به من و بعد به مادرش نگاه کرد.

- چی کارم کردین؟؟

من و مادرش نگاهی به هم انداختیم.

- بند انداختم دیگه.

طاها در حالی که پیشانی اش را می مالد، می گوید:

- یعنی، این درد بند بود؟؟؟

زن دایی در حالی که می خندد از ما فاصله می گیرد و می گوید:

- طاها یعنی واقعا که، آبروی هر چی مرد بردی.

- مامان یعنی تو یه ساعت زیر دست برفین این درد و تحمل می

کردی و صدات در نمی اومد؟؟؟؟!!!

دایی کوسنی به سمت طاها پرتاب می کند.

- پسر م آبرو برامون نداشتی، حداقل اینجوری داد نمی زدی، انگار تیر خوردی.

طاها که دید حسابی آبرویش رفته است، به من اشاره می کند و همه تقصیر ها را گردن من می اندازد.

- من چیکار کنم، دست برفین سنگین بود، درد داشت. با مشت به پایش می زنم.

- زر زن، حالا خوبه مامانت ازم تعریف کرد.

بعد هم به پیشانی اش اشاره می کنم.

- الان یه قسمت از پیشونیت خیلی تابلوئه، چون مو نداره، رنگش روشن تره، می خوای چیکارش کنی؟ وامیستی بقیه پیشونیتم بند بندازم؟؟

با این حرفم، طاها به سرعت زیر دستم می زند و از روی مبل بلند می شود.

- برو ببینم بابا، می خوای منو بکشی، میرم با ژیلت می زنم.

بعد هم طلبکار نگاهم می کند.

- انگار خوشه درد کشیدن منو ببینی؟؟

نخ را از دور گردنم پاره می کنم و بی محلش می کنم و به  
آشپزخانه پیش زن دایی می روم و دوباره با هم کلی به طاها و  
عکس العملش می خندیم.

صبح پنج شنبه، با رفتن طاها چشمانم را باز می کنم و آهی می  
کشم، دلم می خواست به کوه بروم اما از طرفی هم نمی توانستم  
زن دایی را دست تنها بگذارم.

با زن دایی آرایشگاه را باز کردیم و قبل از آمدن مشتری سعی  
کردن با جای وسایل آشنا شوم.

دو مشتری با هم وارد سالن شدند و هر دو اصلاح صورت و ابرو  
داشتند.

زن دایی در حالی که برای هر دو پیش بند می بست، شروع به  
تعریف از من کرد.

- این برفین جونه، قراره از این به بعد یه روزایی بیاد کمکم،  
دستشم خیلی سبکه.

و با تعریف های زن دایی، اولین بند را روی صورت مشتری  
انداختم.



و خوشبختانه راضی بود، زن دایی هم مشغول برداشتن ابروی مشتری دیگر بود.

به محض اینکه ابروی مشتری را برداشت، خود مشتری پیشنهاد داد من صورتش را بند بیندازم.

تا غروب سرپا بودم. یا بند می انداختم یا رنگ مو می گذاشتم و یا کف سالن را چند باری جارو کردم و وقتی به خانه رسیدیم به محض خوردن ساندویچی که طاهها برایمان آماده کرده بود، به اتاق طاهها رفتم و خوابم برد.

صبح جمعه وقتی از خواب بیدار شدم، حسابی شرمنده بودم که طاهها مجبور شده است امشب داخل پذیرای بخوابد.

بعد از شستن دست و صورتم روی مبل نشستم و به طاهها خیره شدم. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. من طاهها را با همه مسخره بازی هایش دوست داشتم، بماند که صورت جذابی هم داشت.

بعد از چند دقیقه که به صورتش خیره ماندم، چشمانش را باز کرد و خمیازه ای کشید و در حالی که ساق دستش را زیر سرش می گذاشت، گفت:

- اول صبحتو با دیدن روی ماه من شروع کردی؟؟

انکار نمی کنم و همان طور خیره اش می مانم. با این کارم طاهای پتو را دور خودش می پیچد و به سمت دستشویی می رود و در حال غر زدن می گوید:

- شیطان رجیم!!!!

طاهای در حالی که پشت به من است، پتو را روی زمین می اندازد و وارد دستشویی می شود.

از دستشویی که برمی گردد، می پرسد:

- حضری با هم بریم ورزش صبحگاهی؟؟؟

- چطور؟

- تا چند روز دیگه قراره اون سالن کشتی که بهت گفتم، اعضای جدید بگیره، می خوام آمادگی بدنم خوب باشه. اگه توام باهام بیای انگیزه بیش تری دارم.

من که دیدم کاری ندارم و تازه هفت صبح است و چون جمعه است، قرار نیست دایی و زن دایی به این زودی از خواب بیدار شوند، با طاهای همراه شدم و شلوار و هودی گرم کنم را تن کردم. طاهای نسبت به من آمادگی بدنی بهتری داشت و من مدام نفس کم می آوردم و طاهای از سرعتش کم می کرد تا من به او برسم.

بعد از نیم ساعت نرمش و ورزش در پارکی، به خانه برگشتیم و در راه از ناوایی برای صبحانه نان گرفتیم.

ساعت نه بود که به خانه رسیدیم، جلوی در آپارتمان یک جفت کفش زنانه بود، طاهای سوالی نگاهم می کند و می گوید:

- این وقت صبح مهمون اومده؟

اما من هم چنان نگاهم به کفش هاست. با اینکه تا به حال این کفش ها را ندیده ام اما سایز سی و شش کفش زنانه همیشه برایم نشان دهنده سایز پای کوچک مادرم است.

به دست طاهای چنگ می اندازم و با ذوق می گویم:

- مامانه طاهای، مامانه.

با این حرفم طاهای به سرعت کلید را از جیبش بیرون می آورد و در را باز می کند و من بدون معطلی وارد خانه می شوم.

با دیدن مادرم که کنار زن دایی نشسته بود، چشمانم پر از اشک می شود و به سمتش می دوم.

آن قدر محکم در آغوشش گرفته ام که طاهای می گوید:

- یواش تر ماماتتو له کردی.

زن دایی با تشر می گوید:

- چیکارش داری دلتنگ مادرشه.

بعد از اینکه از آغوشش جدا می شوم، سریع اشک هایم را پاک می کنم تا ناراحتش نکنم و بعد در حالی که دارد حالم را می پرسد با ذوق به صورتش که حالا شاداب تر است نگاه می کنم.

و بعد به دست هایی که دیگر مثل سابق خشک نیست و ناخن هایی که بلند تر شده اند و حالا رنگ هم شده اند. با ذوق دست مادر را در دست گرفته ام و تغییراتش را نگاه می کنم و از اینکه خوب به نظر می رسد، آرام می گیرم که به مادرم بد نمی گذرد. زن دایی که می خواهد برای آوردن صبحانه بلند شود، مادر آرام به آرنجم می زند.

- نزار زن داییت بلند شه، تو برو دخترم.

با اینکه دلم نمی خواهد یک لحظه از مادر دور شوم اما روی حرفش حرفی نمی زنم و سریع به سمت آشپزخانه می روم و مشغول آماده کردن صبحانه می شوم.

طاها کنارم می آید و دست روی شانم می گذارد.

- نمی خواد تو کاری کنی، برو پیش مامانت. راستی چشمت روشن مامانتو دیدی.

در حالی که خیلی تند و سریع وسایل صبحانه را آماده می کنم به دست طاها که روی شانه ام است نگاهی می اندازم و بعد با لبخند به طاها نگاه می کنم.

- مرسی ولی نمی خوام مامانم فکر کنه باقی روز هام دست به سیاه و سفید نمی زنم و فکرش درگیر بشه.

بعد از کمی مکث کردن می گویم:

- طاها مامانمو دیدی چقدر سرحال شده؟؟؟

طاها با دقت نگاهم می کند.

- آره خدارو شکر.

- فکر کنم شوهرش هواشو داره.

طاها سفره را برمی دارد و در حالی که از آشپزخانه خارج می شود، می گوید:

- بیا بریم زودتر سفره رو بچینیم تا وقت داشته باشی بیشتر مامانتو ببینی، بعدا با هم حرف می زنیم.

اصلا نفهمیدم چطور صبحانه خوردم، آن قدر حواسم به مادر بود، چرا که تمام وجودم چشم شده بود، دلم می خواست از این حال خوبش در ذهنم هزاران تصویر به یادگار بماند به جبران روز هایی که مادر در زندگی با پدرم روز خوش ندید.

مادرم را به بهانه ای به اتاق طاها می کشانم تا کمی با هم خصوصی صحبت کنیم.

- ماما حالت خوبه؟ شوهرت باهات خوب رفتار می کنه؟  
مادر در حالی که موهایم را پشت گوشم می زند، لبخند می زند.  
- باهام خوبه، هوامو خیلی داره. اوایلش سر اینکه نداشت توام بیای پیشمون ازش دل چرکین بودم اما به مرور متوجه شدم حق با منوچهره. با اون دو تا پسر بزرگ، اون خونه جای مناسبی برای تو نبود و نیست.

با اینکه می دانم طاها فرق دارد اما می گویم:

- خب اینجام پسر هست!!!!

خودم هم می دانم طاها که از بچگی با او بزرگ شده ام با آن دو پسر غریبه فرق دارد اما انگار دلم می خواهد مادرم متقاعدم کند، حرف بزند یا اصلا نازم را بکشد تا من از دلتنگیم کم شود و تمام وجودم پر شود از حرف هایش و آن نگاه مهربانش.

- خودت می دونی که طاها فرق می کنه، بعدشم من به دایی و زن دایی و طاها اعتماد دارم.

مادر سری تکان می دهد.

- ولی اون دوتا شیطون منوچهر اصلا قابل اعتماد نیستن.

کمی دیگه با مادر حرف می زنیم و قصد رفتن می کند.

- مامان همیشه بیشتر بمونی؟؟

- باید برم غذا درست کنم، امروز خود منوچهر بهم اجازه داد پیام

ببینمت، اگه دیر کنم دیگه نمیزاره پیام، باید راضی نگهش دارم

تا بزاره بیشتر ببینمت. راستی منوچهر یه مقدار پول ریخت به

حسابم تا برات خرید کنم اما من فرصت نکردم، پولشو به حسابت

می ریزم خودت هر چی خواستی بخر.

مادر که می رود پر از حس و حال خوبم. آن قدر پر انرژی ام که

دلهم می خواهد پرواز کنم، کم چیزی نبود که مادرم آمده بود و من

از همین ثانیه منتظر دیدار بعدی مان بودم.

هر روز صبح با طاها یک ساعت زودتر از خواب بیدار می شویم و

مسیر خانه تا مدرسه را پیاده روی می کنیم و در پارک هم چند

دقیقه ای به نرمش می پردازیم.

طاها تنهایی ورزش کردن را دوست ندارد و می گوید وقتی من همراهش می شوم، انگیزه اش دو چندان می شود و با همین حرف سر من را شیره می مالد و مرا با خودش همراه می کند. البته خودم هم دلم می خواهد همراهش شوم که با حرف هایش قانع شوم و اگر ناراضی بودم، هر چه زبان هم می ریخت، بی فایده بود.

و حالا روز موعود است، قرار است مربی باشگاهی که طاها تعریفش را می کرد، بعد از کشتی گرفتن داوطلبینی که می خواستند وارد باشگاه شوند، افرادی که می خواهد را انتخاب کند و طاها برای فردا حسابی استرس داشت برای اینکه برای فردا آماده باشد و کمتر فکر کند، فیلم مسابقات کشتی را نشانش می دهم تا با تکنیک ها و فن های کشتی بیشتر آشنا شود. طاها بعد از کمی نگاه کردن به صفحه گوشی، از جایش بلند می شود و دستش را به سمتم دراز می کند.

- پاشو برفین، اینجوری نمیشه.

با تعجب و سوالی نگاهش می کنم.

- چطوری نمیشه؟



- به صورت مجازی همیشه باید واقعی تمرین کنم، پاشو یا الله با هم کشتی بگیریم.

گوشی را کنار می گذارم.

- طاهها فکر کنم مخت تاب برداشته، آخه من و تو مگه هم وزن و هم قد و قواره همیم!!؟!

طاهها کلافه دوباره دستش را به سمتم دراز می کند.

- برفین پاشو کم حرف بزن، خیلی استرس دارم باید از بدنم کار بکشم تا ذهنم کم فکر کنه وگرنه فردا نمی تونم با این استرس خود واقعیم باشم، بیا فقط دستامون کار کنه. بزنیم تو سر و کله همدیگه.

با این حرفش و حجم بالای استرسش خنده ام می گیرد.

- تو حالت خیلی بده طاهها.

طاهها دیگر معطل نمی کند و دستم را می گیرد.

روبه روی طاهها ایستاده ام. آن قدر فیلم از مسابقات کشتی دیده ام که خیلی خوب مثل یک کشتی گیر واقعی دستانم را جلوی خودم و طاهها می گیرم و بسم الله.....

طاها ابتدا قضیه را جدی نگرفته است اما وقتی من چند باری دستم به پس کله اش می رسد و محکم سرش را به سمت پایین می کشم، عصبی می شود و دستانم را محکم می گیرد. حالا انگشتانمان در هم قفل شده است و به این راحتی قرار نیست باز شود.

طاها گفته بود استرس دارد و من هر چه در توان داشتم زور می زدم تا طاها کمتر فکرش درگیر شود و مسابقه فردا را خراب نکند.

همان طور که دست هایمان در هم قفل است، پیشانی مان را هم به هم می چسبانیم و چشم در چشم همیم.

حواسم هست که طاها همه زورش را نمی زند با اینکه قد و جثه ی ریزی ندارم اما باز هم زورم به طاها نمی چربید. - برفین بهت نمی خوره این قدر زور داشته باشی.

متوجه طنز کلامش می شوم، برای اینکه بیشتر از این شل بگیرد، کمتر زور می زنم و به طور ناگهانی و در یک لحظه با مچ پایم به پایش می زنم و طاها نقش بر زمین می شود.

و من هم روی شکمش می افتم. قبل از اینکه سر طاها به زمین بخورد، کف دستم را زیر سرش می گذارم.

طاها به طور غیر ارادی دستانش را روی پهلویم گذاشته است.

چشمانم را می بندم و نفس عمیقی می کشم.

- اوووووف به خیر گذشت، چیزیت نشد که.....

نگاهم به طاهاست که نگاهش میخ من است، دستم را از زیر سرش برمی دارم و می خواهم بلند شوم که طها نمی گذارد و پهلو هایم را محکم تر می گیرد.

با این حرکتش بند دلم پاره می شود و لرزش خفیفی در کل بدنم حس می کنم.

نگاه طها مثل همیشه نیست و با همان نگاهش حالم را زیر و رو می کند.

پهلو هایم از گرمای دستانش داغ می شوند و دوباره سعی می کنم از طها فاصله بگیرم که دوباره نمی گذارد و این بار حتی من را به خودش نزدیک تر می کند و حالا صورتمان روبه روی هم قرار گرفته است.

نگاه طها میان لب ها و چشم هایم در حرکت است و من با دیدن تب نگاهش احساس ضعف می کنم، فاصله ای بین لب هایمان نمانده که صدایی از راه پله می شنویم و به سرعت از هم جدا می شویم.

طاها به اتاق خودش می رود و من وارد سرویس بهداشتی می شوم، در آینه به صورت سرخ شده ی خودم نگاه می کنم و لبخندی روی لبم می نشیند.  
چند مشت آب به صورتم می زنم که صدای دایی بهم را می شنوم.

- بچه ها، خونه نیستین؟؟؟

من و طاها همزمان پاسخ می دهیم.

- من تو اتاقم.

- من تو سرویسم دایی.

- باشه بچه ها من امروز یکم زود اومدم. می خوام برم بیرون خرید، شما هم میاید؟

از آن جا که من هم خرید داشتم از سرویس بیرون آمدم.

- منم میام دایی.

همزمان طاها هم از اتاقش بیرون می آید.

- منم میام، مردم از بس به فردا فکر کردم.

دایی به آشپزخانه می رود.

- پس من تا یه چایی برای خودم می ریزم، آماده شید بریم فرشگاه.

من تا جایی که می توانستم از نگاه کردن به طاها فراری بودم و خیلی سریع برای رفتن آماده شدم.

در فروشگاه برای خودم نایلونی برداشتم و خرید های مورد نیازم و مقداری خوراکی برای روز هایی که به مدرسه می رفتم، برداشتم اما میان انتخاب طعم های لواشک مردد بودم که طاها از پشت سر غافلگیرم کرد و در گوشم آرام گفت:

- چرا از من فراری شدی؟

می خواهم برگردم که صورتم به لب های طاها می خورد و من دوباره سر جای اولم برمی گردم.

می توانم سر خوردن دانه های عرق را پشتتم احساس کنم ولی از این نزدیکی احساس خوشایندی دارم که با حرف طاها سرچایم میخکوب می شوم.

- می دونم توام مثل من می دونی که ما مال همیم، پس دیگه از من فراری نباش.

بعد هم کمی اطرافمان را نگاه می کند و بعد خیلی سریع کنار شقیقه ام را می بوسد و به سرعت دور می شود.

و من نگاهم به قفسه هاست و اصلا یادم نمی آید می خواستم چه چیزی را بردارم. بسته ی پفکی را برمی دارم و تازه وقتی به خانه می رسیم یادم می آید که می خواستم لواشک بردارم.

صبح با طاها به سمت سالن کشتی مورد نظرش می رویم، طاها خودش در مورد قضیه ی انتخابی به پدر و مادرش حرفی نزد تا اگر انتخاب نشد، ناراحت نشوند.

تقریبا جزو اولین تماشاچی ها بودم چرا که خیلی زود و همراه طاها آمده بودم. به محض اینکه روی صندلی نشستیم، تقریبا با فاصله ی چند صندلی پسری درشت اندام نشست و من با خودم فکر کردم که جای اشتباهی آمده است. با توجه به فیزیک بدنش باید به باشگاه بدنسازی می رفت نه سالن کشتی.

جایگاه تماشاچی ها خیلی شلوغ نشد و تقریبا یک چهارم صندلی ها پر شد و من از این بابت خوشحال بودم که می توانم با دقت بیشتری مسابقات را ببینم.

رقابت ها شروع شد و من با دقت به کشتی گرفتن پسر ها دقت می کردم، اگر طاها حواسش را جمع می کرد و دچار استرس نمی شد، می توانست جزو افراد انتخابی شود.

کشتی طاها تقریبا آخرین کشتی بود و به محض شروع شدن کشتی من دیگر خودم نبودم.

با هر بار خاک شدن طاها چنان فریاد می زدم، تشکو بچسب که کل سالن و حتی داور حواسش پرت من می شد.

هنگامی که طاها حریف را می خواباند، من خودم را روی صندلی جلویم می انداختم و صندلی را حریف فرض می کردم و فریاد می زدم:

- بتابونش، بتابونش.

بالاخره کشتی طاها تمام شد و طاها در حالی که دستش به عنوان فرد پیروز بالا برده شد، برای من دست تکان داد و در همان لحظه مرد درشت اندام و هیکلی برای طاها دست تکان داد و گفت:  
- آفرین پسر.

مرد که نگاه متعجب من را دید، گفت:

- من رفیقش، امین. توام باید دختر عمه اش باشی؟

( آهانی ) می گویم و به شدت از رفتار هایی که کرده بودم، خجالت زده شدم.

جایگاه تماشاچی ها آن قدری خلوت بود که مطمئن بودم تمام حرکات و حرف های من را شنیده بود.

در ادامه آن قدر آرام و متین رفتار کردم، بلکه حرکات چند دقیقه قبلم به فراموشی سپرده شود اما زهی خیال باطل.

هنگامی که طاها از سالن خارج شد و با امین به کنارش رفتیم، امین گفت:

- البته این بردتو مدیون دختر عمه ات هم هستی، یه جوری طرفداریتو می کرد که حریفت فکر کرد کل سالن طرفتن و گرخید. با این حرف امین محکم چشم هایم را می بندم تا به خودم مسلط شوم و از خجالت آب نشوم.

طاها آرام روی شانه ام می زند و می گوید:

- برفین نه تنها دختر عمه امه، بلکه مشوق و همیار اصلی منم هست.

امین لبخندی به هر دوی ما می زند.

- سوای این چیزای دیگه، انگار خبرای دیگه ای هم هست!!!

با این حرفش من کاملا سرم را داخل یقه ی کاپشنم فرو می برم اما طاها با صدای بلند می خندد و عین خیالش هم نیست که دستمان رو شده است.

امین مسیری را با ما هم قدم می شود و بعد از ما جدا می شود.



من و طاها هم به شیرینی فروشی می رویم و شیرینی می خریم.

به خانه که می رویم هنوز خبری از دایی بهمن و زندایی زلیخا نیست.

من و طاها تصمیم می گیریم کمی استراحت کنیم و بعد شام مفصلی حاضر کنیم و این برد طاها را خانوادگی جشن بگیریم.

خوشبختانه چون دایی تازه خرید کرده بود، همه چیز در خانه داشتیم، من قیمه بار گذاشتم و طاها در حال خرد کردن گوجه و خیار برای سالاد شیرازی بود.

- طاها یعنی قشنگ آبروم پیش دوستت امین رفت.

طاها در حالی که به ته خیار رسیده است، سرش را بلند می کند و ته خیار را داخل دهانش می گذارد و می پرسد:

- مگه چیکار ها کردی؟

گوشت را به پیاز های طلایی شده اضافه می کنم و آه می کشم.

- خیلی استرش داشتم، اصلا دست خودم نبود.

آرام به پیشانی ام ضربه ای می زنم، طاها می خندد.

- بگو دیگه.

- خوابیده بودم رو کول صندلی، داد می زدم، بتابونش، بتابونش.  
طاها سری تکان می دهد و در حالی که می خواهد مرا اذیت کند،  
می گوید:

- اشکال نداره، حالا یکی به غیر از من فهمید تو چه اعجوبه ای  
هستی؟

برو بابایی تشارش می کنم و بعد از اضافه کردن رب به گوشت و  
پیاز، در مورد امین سوالاتی می پرسم:

- امینم ورزشکاره؟

- آره، مربی بدنسازی.

- از کجا باهم دوست شدین؟ انگار از تو بزرگتره.

طاها در حالی که گوجه و خیار ها را خرد کرده است، مشغول  
پوست کردن پیاز می شود.

و بلافاصله اشک هایش جاری می شود.

- فقط سه سال از من بزرگتره، به خاطر هیکلش سنش خیلی  
بیشتر معلومه. یه مدت می رفتم باشگاه بدنسازی، امین مربی  
بود، از اونجا باهم رفیق شدیم، امروزم به خاطر برنامه ی کاریش  
فکر نمی کردم بیاد اما مرام به خرج داد و اومد.

طاها در حالی که اشک هایش را با آستینش پاک می کند، حرف می زند و من این حس را دارم که روزه می گوید.

دایی و زن دایی که می آیند، همان اول کار با جعبه به استقبالشان می رویم و خبر موفقیت طاها را به گوششان می رسانیم.

دایی در حالی که دست دور گردن طاها می اندازد، پیشانی اش را می بوسد.

- پس چرا به ما چیزی نگفتی؟

طاها که حسابی از این توجهات خرسند است، دستی به گردنش می کشد.

- نمی خواستم بیخودی استرس بگیرین و ناراحت بشین.

زن دایی برای پسرش کل می کشد و ماشالله گویان پسرش را بغل می کند و بعد برایش اسپندی دود می کند و برای رفع بلا و چشم زخم، تخم مرغی از پنجره به داخل کوچه پرت می کند که من امیدوارم به سر کسی نخورده باشد!

بعد از شام، زن دایی در حالی که کابینت مواد غذایی را باز می کند تا یک بسته شکر بیرون بیاورد، کمی جلوی کابینت مکث می کند و من نگران می شوم که نکند از ماجرا بویی برده باشد.

- خیلی برام عجیبه!!!

چشم هایم را می بندم. بالاخره فهمید.

- از وقتی تو اومدی با ما زندگی می کنی، برکتو با خودت به این خونه آوردی، مواد غذاییمون انگار اصلا تموم نمیشه.

نفهمیده بود، چشمانم را باز می کنم و نفس راحتی می کشم.

از وقتی برای خانه خرید کرده بودم و دایی فردای همان روز پولش را برایم روی جا کفشی گذاشت، تصمیم گرفتم طوری که کسی متوجه نشود چند روز یک بار خرید کنم و داخل کابینت مواد غذایی بگذارم تا کسی متوجه این قضیه نشود.

خوشبختانه تا به امروز هم کسی متوجه این موضوع نشده بود، شاید به این دلیل که زن دایی شاغل بود و بیشتر در سالن بود تا خانه که به این موضوع شک نمی کرد.

دایی و طاها هم که کلا خیلی به این مسائل دقت نمی کردند.

- راستی برفین، می تونی فردا بعد مدرسه بیای آرایشگاه؟ قراره خیلی سرم شلوغ بشه.

فردا چهارشنبه بود و من تا دو روز به مدرسه نمی رفتم و مشکلی با این قضیه نداشتم.

- باشه میام خونه نهار می خورم بعدش میام.

زن دایی دستی به مو های رنگ شده اش می کشد.

- نه یه راست بیا آرایشگاه، من ناهار و از بیرون می گیرم، اصلا وقت نداریم.

به مو های دکره شده ی زلیخا که ریشه هایش در آمده بود و سفیدی مو هایش را نشن می داد ، نگاهی می اندازم و خودم را برای زن دایی لوس می کنم.

- زن دایی انگار مشتری هات از کارم راضی بودن؟؟  
ابرویی بالا می اندازد.

- معلومه که راضی ان. ناسلامتی استادت من بودم ها.

با این حرفش طاهها و دایی می خندند و طاهها می گوید:

- خوبه کم هندونه زیر بغل هم بزارید، فردا می زنید چشم یکی رو در میارید.

زن دایی کوسنی به سمت پسرش پرت می کند.

- نحس نشو طاهها لطفا.

البته که طاهها با این حرف مادرش ساکت نمی شود و به نحس گفتن هایش ادامه می دهد تا عاقبت دایی پس گردنی تشارش می کند و بالاخره طاهها خفه می شود.

زنگ تفریح با دلربا در مورد آرایشگاه زن دایی صحبت می‌کنم و اینکۀ جدیدا کمک حال زن دایی شده ام و گاهی به آرایشگاه می‌روم.

- خسته نمیشی؟

- خسته که چرا ولی بهم حس خوبی میدۀ وقت کمک حالشونم، دیگۀ حس اضافی بودن ندارم.

دلربا آهانی می‌گوید ولی می‌دانم درکی از حسی که من دارم، ندارد و بعد می‌گوید:

- به مامان و خاله هام آرایشگاه زن داییت رو معرفی می‌کنم، بهشونم میگم تو دوست منی و کارت حرف نداره.

و بعد خیلی بی‌ربط می‌گوید:

- برفین امتحان امروز و خوندی؟

طبق معمول برای امتحان استرس دارد و دست آخر هم نمره ی خوبی می‌آورد.

- آره تا حدودی.

- خوش به حالت من زیاد نخوندم، شب یه بار مرور کردم، ظهر دیروز هم سر کلاس خوندم، امروز صبحم.....

آرام ضربه ای به سرش می‌زنم که دلربا سوالی نگاهم می‌کند.

- خرخون!!!

دلربا می خندد و دیگر حرفی درباره ی امتحان نمی زنیم.

به آرایشگاه که می رسم بعد خوردن یک لقمه نان، خیلی سریع مشغول کار می شوم.

بعد از اینکه صورت چند مشتری را بند انداختم، برای لحظه ای می نشینم تا یک لیوان چایی بخورم و استراحتی کنم که یک مشتری با سوال هایش کلافه ام می کند.

- خسته نباشی دخترم.

- ممنون.

جرعه ای از چاییم می نوشم که متوجه نگاه هایش می شوم و معذب به خودم نگاه می کنم.

با یک تیشرت و شلوار سرمه ای رنگ مدرسه تیپ وحشتناکی داشتم.

- مدرسه ای هستی؟

- بله.

- چند سالته؟

کلافه از سوال پرسیدن هایش، عاجزانه به زن دایی نگاه می‌کنم تا به کمکم بیاید و مرا نجات دهد اما پشت زن دایی به من است و مشغول رنگ گذاشتن است.

- هفده سالمه.

زن بالاخره دست از سر من برمی‌دارد.

- زلیخا این همون دختر خواهر شوهرته که با شما زندگی می‌کنه؟

زن دایی آره ای می‌گوید و من دلم می‌گیرد که زن دایی چرا باید در مورد من با مشتری هایش صحبت کند، حداقل در مورد شرایط مادرم چیزی نمی‌گفت.

زن بدون اینکه متوجه باشد با حرف هایش باعث حال خراب یک نفر شده است، ادامه می‌دهد و شروع به تعریف پسر ته تغاریش می‌کند.

می‌دانم که قضیه می‌خواهد به کجا ختم شود، به همین دلیل سردرد را بهانه می‌کنم و از آرایشگاه بیرون می‌زنم.

دلم گرفته است. روی صندلی پارک می‌نشینم و به مادر زنگ می‌زنم.

- جانم دخترم، خوبی؟



- من خوبم مامان، چخبر ها؟

- سلامتی دخترم، کاری داشتی؟

- کار که نه فقط.....

مادر نمی گذارد ادامه حرفم را بزنم و می گوید:

- پس من بعدا بهت زنگ می زنم الان با منوچهر می خوام بریم  
خونه ی برادرش.

- باشه.

تماس را که قطع می کنم به گالری گوشیم نگاه می کنم و به آخرین  
عکس خانوادگی سه نفره مان خیره می شوم که تقریبا مال سه  
سال پیش بود، آن زمان پدر هنوز با ما زندگی می کرد.

از جایم بلند می شوم و در پارک قدم می زنم و با دیدن معتادانی  
که در پارک پرسه می زنند، اشکم سرازیر می شود و قید قدم  
زدن را می زنم و به خانه برمی گردم.

در خانه طاها مشغول سرخ کردن سوسی و سیب زمینی برای شام  
است و با دیدن من در حالی که کفگیر را می چرخاند، می گوید:

- امشب که مامان و بابا بیان و بفهمن شامو من درست کردم،  
قراره کلی به پسرشون افتخار کنن.

بی حوصلگی از سر و رویم می بارد اما تلاشم را می کنم طاهها  
متوجه این موضوع نشود.

بالای سر گاز می روم.

- به به آقا طاهها چه کرد!!!

طاهها برای نشان داد هنرش محتویات داخل ماهیتابه را خیلی تند  
و ناشیانه جابه جا می کند که باعث ریختن چچند قطره روغن روی  
سر و صورت هردویمان می شود.

- وای طاهها از دست تو، نزدکی بود کورمون کنی.

طاهها حرفی برای گفتن ندارد. از آشپزخانه خارج می شوم.

- طاهها من برم تو اتاقت یه چرت بزنی؟

- الان خوابت میاد؟ بعد شب دیر خوابت می بره، صبح نمی تونی  
زود پاشی بریم کوه.

- خیلی خسته ام طاهها.

- باشه برو ولی فکر نکنی نفهمیدم پکر بودی.

- باشه آقای همه چی دون، حالا که فهمیدی به پر و پام نییچ.

آن قدر خسته بودم که حوصله ی فکر کردن به بدبختی هایم را  
نداشتم و تا روی تخت دراز کشیدم، خوابم برد. مخصوصا که روی

تخت خوابیدن تداعی کننده ی روز هایی بود که در اتاق خودم روی تختم می خوابیدم و به غیر از دلتنگی هایم برای روز ها انگار کمرم هم حسابی دلش برای روی تخت خوابیدن تنگ شده بود که دردش قطع شد و می توانستم برای دقایقی به خواب بروم.

حدود یک ساعت بعد طها به زور مرا از روی تختش بلند کرد تا قبل از آمدن پدر و مادرش علت حال بدم را بداند.

- طها توروخدا ول کن.

یک طوری ابرو هایش را بالا می اندازد که من می دانم یعنی به این راحتی ها بی خیال ماجرا نمی شود.

دلهم نمی خواهد علت اصلی ناراحتی ام را بگویم چرا که می دانم طها با مادرش بحث می کند و من نمی خواهم کدورتی به وجود بیاید.

طها در حالی که بسته چیپسی را باز می کند و جلوی من می گیرد، می پرسد:

- بگو دیگه منتظرم.

پووفی می کشم و یک ورق چیپس برمی دارم.

- یکی امروز تو آرایشگاه مدام ازم سوال می پرسید:

- خب؟

- بعدش شروع کردن به تعریف کردن از پسرش.

- خب؟

- دیگه خب نداره که می خواست منو برای پسرش لقمه بگیره که منم به بهونه سر درد از آرایشگاه زدم بیرون.

طاها در حالی که خودش تند و تند از چیپس می خورد با دهان پر می گوید:

- همین؟ حالا از کجا معلوم واقعا قصدش خواستگاری بوده، شاید همینجوری ازت یه سوالاتی پرسیده، توام خیلی خودتو تحویل می گیری برفین.

- وقتی شب مامانت اومد و گفت می خوان بیان خواستگاری، می فهمی من خودموتحویل می گیرم یا واقعیتوگفتم.

با اینکه چند ورق بیشتر از چیپس نخورده ام اما بسته کاملا خالی شده است چرا که طاها مشت مشت از محتویات بسته برمی داشت و داخل دهانش فرو می کرد.

طاها بسته ی چیپس را داخل دهانش مچاله می کند.

- گیرم که خواستگارم بیاد، قرار نیست که فرتی شوهر کنی.

حوصله جواب دادن ندارم و همان طور زانوی غم بغل گرفته ام که  
طاها از پشت سرم که رد می شود، آرام می گوید:

- انگار من میزارم غیر از خودم مال کس دیگه ای بشی.

حرفش آب سردیست روی داغی غم هایم که جگرم را سوزانده  
اند و با این حرفش آرام می گیرم با اینکه دلیل ناراحتیم اصلا  
خواستگار نبوده است.

شب موقع شام، زن دایی زلیخا به حرف می آید.

- برفین امروز اون خانومه بود تو آرایشگاه بهت گیر داده بود.

نگاه معناداری به طاها می اندازم که یعنی ( دیدی گفتم ) و بعد  
رو به زن دایی می کنم.

- خب.

- تو رفتی، گیر داد که الا و بلا باید یه جلسه بزارید بیایم خونتون،  
پسرم، دخترتونو ببینم.

طاها عصبی رو به مادرش می گوید:

- تو که بهش اجازه ندادی، برفین چه وقت شوهر کردنش آخه؟؟

دایی آرام روی شانسه ی پسرش می زند.

- پسرم آروم بگیر بزار مادرت حرفشو بزنه.

دایی همیشه هوای زنش را داشت و احترامش را نگه می داشت  
و نمی گذاشت احدی به زنش از گل نازک تر بگوید.

- منم همین حرف های تورو بهش گفتم طاها، اما اصلا به حرف های  
من گوش نمی کرد، آخرشم بعد کلی اصرار رو به مشتری ها کرد و  
گفت زلیخا از مهمون خوشش نمیاد، واسه همون نمیزاره ما یه سر  
بریم، اینقدر کولی بازی درآورد که مجبور شدم اجازه بدم بیان.  
طاها کلافه نفس عمیقی می کشد. مادرش مو هایش را نوازش می  
کند.

- من اون زن و پسرش و می شناسم، هیچکی بهش زن نمیده، فکر  
کرده چون مادر برفین ازدواج کرده، یه شانسی داره.

زن دایی این بار به من نگاه می کند، نگاهش رنگ دلجویی دارد.

- دیگه نمی دونه، اگه قبلا باید از مادر برفین اجازه می گرفت،  
الان باید از دایی و زن دایی و پسر دایی برفین هم اجازه بگیره و  
هفت خان رستم و باید رد کنه.

با این حرف زن دایی ناراحتی ام از بین می رود.

- اون زن فکر می کنه اگه تو پسرشو ببینی یه دل نه صد دل  
عاشقش میشی چون پسرش خوش قیافه اس دیگه فکر می کنه  
قضیه تمومه.

با این حرف زن دایی، دیگر نه طاهها و نه من عصبانی و ناراحت  
نیستیم.

- حالا کی قراره تشریف بیارن؟

زن دایی رو به پسرش می گوید:

- جمعه ساعت ده میان.

طاهها سرش را به سمتم خم می کند و آرام می گوید:

- دوتایی جووری حسابشونو برسیم که دیگه جای دیگه خواستگاری  
زوری نرن.

با توضیحات زن دایی و حرف های طاهها دیگر نه ناراحتی وجود دارد  
و نه نگرانی چرا که می دانم فقط قرار است یک شب نشینی ساده  
باشد و جواب خواستگار از همین الان مشخص است.

از آن جا که چرت کوتاهی زده بودم، شب دیر خوابم برد و صبح به  
زور طاهها از رختخواب دل کندم و به زمین و زمان بد و بیراه می  
گفتم که چرا باید روز تعطیل ساعت شش از خواب بیدار شوم،  
مثلا اگر به کوه نمی رفتم، روزم، شب نمی شد!!

در اتوبوس مدام در حال چرت زدن بودم و طاهها خواب آلود بودنم  
را مسخره می کرد.

به محل قرارمان که رسیدیم، امین منتظرمان بود، با طاها احوالپرسی گرمی کرد و به من سلام سرد و کوتاهی تحویل داد. کاملا مشخص بود از حضور من راضی نیست. من هم برای اینکه مزاحمشان نباشم با فاصله از آنها راه می رفتم.

یکی از اخلاق های همیشگی ام این بود که اگر جایی حس می کردم اضافی ام، آن قدر کناره می گرفتم تا دیده نشوم. به خاطر شرایط زندگی ام، پدر معتادی که پیدایش نبود و مادری که با من زندگی نمی کرد و خودم که سربار دایی ام بودم از اعتماد به نفس پایینی برخوردار بودم.

یک ساعت از حرکتمان می گذشت و حالا تقریبا به بالای کوه رسیده بودیم، امین و طاها آخ نگفتند اما من در حال جان دادن بودم و همه ی بدنم درد می کرد اما با این حال صدایم در نمی آمد تا مبادا امین به طاها طعنه بزند که من جلوی حرکتشان را گرفته ام.

به بالای کوه که رسیدیم، یک لحظه امین برگشت من را در حالی که چهار دست و پا از کوه بالا می آمدم، دید و سری از روی تاسف تکان داد.



حسابی حالم گرفته شد که چرا باید لحظه ی آخر جلوی دوست طاهها ضایع شوم.

طاها هم که انگار نه انگار، اصلا یک بار برنگشت که بگوید مرده ای یا زنده؟؟؟؟؟

حداقل اشاره ای کنم که کمی آرام تر راه بروند تا امین من را با این وضعیت نبیند.

سعی می کنم به روی خودم نیاورم که امین من را با این وضعیت دیده است اما انگار امین قصد دارد، آبرویم را ببرد.

در حالی که بالای کوه نشسته بودیم و برایمان از فلاسک آب جوش می ریخت تا نسکافه بخوریم، دستم را دراز کردم تا لیوان یک بار مصرف را بگیرم که امین متوجه لرزش دست هایم شد.

- طاها این دختر و که تا حالا ورزش نکرده و کوه نرفته یه دفعه ای با خودمون آوردی، نمیگی بدنش مثل ما نیست توانایی نداره، الان پس میوفته چی کارش می کنی؟

طاها بالاخره به خودش زحمت می دهد و نگاهی به من می اندازد.

- هی دم غروب بهت گفتم نخواب وگرنه شب خوابت نمی بره، به حرفم گوش نکردی امروزم همش تو چرت بودی تو اتوبوس.

عاجزانه می گویم:

- خب چیکار کنم از دست اون زنه و حرف هاش ناراحت شدم.  
- توام واسه یه خواستگاری که قراره جواب منفی بهش بدی، چقدر خودتو ناراحت می کنی!!!

امین ابرو های پرپشتش را بهم نزدیک می کند و بعد سوالی و ناباور می پرسد:

- خواستگار؟!!!!

از اینکه آن قدر تعجب کرده بود، ناراحت شدم. مگر من چه مشکلی داشتم.

- آره بابا، برفین یه روز هایی میره کمک مامانم تو آرایشگاه، مثل اینکه اون جا یه خانومه می بیتهش، خوشش میاد ازش، بعدشم اصرار پشت اصرار که باید بیایم خواستگاری.

من سرم را پایین انداخته ام و در حال ریختن بسته ی نسکافه داخل لیوان آب جوشم هستم که امین سرش را پایین می آورد تا بتواند صورتم را ببیند.

- مگه چند سالته که برات خواستگار میاد؟؟

با لحنی این حرف را زد که حس جوجو بودن پیدا کردم و خیلی طلبکار گفتم:

- هم سن طاهام!!

امین حالا طاهها را مخاطب حرف هایش قرار می دهد.

- این طفلی فقط هفده سالشه و خواستگار راه می دید خونه؟؟!!!

طاهها ماجرا را مفصل تعریف می کند و اینکه مادرش مجبور شده درخواست خواستگار را قبول کند و جواب آن ها از همین الان منفی است.

از اینکه امین آن قدر من را بچه فرض می کرد، ناراحت بودم و لب و لوچه ام آویزان بود که امین هم متوجه این موضوع شد.

- نکنه خودت دلت می خواد بچه؟

دیگر نمی توانم خودم را کنترل کنم.

- فقط سه سال از من بزرگ تری و اون وقت بچه بچه راه

انداختی؟؟؟

طاهها که می بیند اوضاع بینمان خراب است، مداخله می کند، آن هم چه مداخله کردنی!!

- برفین مال خودمه، نمیزارم قسمت کس دیگه ای بشه.

طاهها این حرف را در حالی زد که منو امین نگاه های خصمانه را بهم دوخته بودیم و با شنیدن این حرف طاهها، من متوجه نگاه متعجب امین می شوم و خودم نیز از شدت خجالت در خودم جمع می شوم.

امین بعد از چند ثانیه سکوت در حالی که پوزخندی می زند، می گوید:

- از این عشق های زودگذر، نوجونیه. زود از سرتون می پره. چون  
یه مدت هم خونه شدین فکر می کنین بهم احساس دارین.

طاها سعی می کند امین را متقاعد کند که این طور نیست و من در  
حالی که به خراش های روی کف دستم، آرام دست می کشم به  
حرف های او فکر می کنم.

شاید امین درست می گفت و دلیل این ابراز علاقه های طاها فقط  
و فقط هم خانه شدن ناگهانیمان بود اما آیا احساس من هم عشق  
نوجوانی و زود گذر بود؟!!

امین انگار متوجه شده است که حرف هایش من را به فکر فرو  
برده که می گوید:

- بیا این چسب زخم هارو بزن رو خراش های دستت واسه فردا  
شب اون زنه برات سوژه درست نکنه که زن داییت ازت بیگاری  
می کشه.

طاها با بی خیالی تمام می گوید:

- مثل مادر ناتنی سیندرلا.

- بعدشم...

امین مشتتی به بازوی طاها می زند.

- حالا که به این نره غول این قدر احساس داری، موقع برگشتن ازش کمک بگیر. موقع بالا اومدن این قدر از ما فاصله گرفته بودی انگار به زور آوردنت.

طاها بازویش را می مالد.

- ببین کی به کی میگه نره غول!؟

با این حرف طاها، خنده ام می گیرد و برای اولین بار امین می خندد.

- پیش شما دوتا من هیکلی ام. این قدر هیکل منو تو چشم نکنید لطفا، مثلا مربی باشگاه بدنسازی ام.

سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود، می پرسم.

- چطور با این سن کم مربی شدی؟

امین آهی می کشد و به دور دست ها خیره می شود.

- از سیزده سالگی ورزش می کردم و باشگاه می رفتم اما پدرم اصرار داشت باشگاه و بزارم کنار. منم یک کلام گفتم نه و زدم بیرون از خونه. الان برای خودم زندگی می کنم و به کسی هم کاری ندارم.

- راستی امین صاحب باشگاه حقوقتو زیاد کرد؟؟؟

امین دستی به چانه اش می کشد.

- نه والا چون بهم جای خواب داده و قیمت اجاره رفته بالا، میگه حقوقتو زیاد نمی کنم.

هر دو با هم اما زیر لب فحش ناموسی نثار صاحب باشگاه می کنند و من خودم را به نشنیدن می زنم.

- خداوکیلی علت رونق گرفتن باشگاه اهورا فقط تو بودی امین. قبل اون باشگاه خیلی خلوت بود.

اسم اهورا برایم آشناست.

- طاهها همون باشگاهی نیست که وقتی می ریم مدرسه تو اتوبوس تابلوشو می بینیم؟

- آفرین دقیقا همونه.

طاهها و امین مشغول صحبت با یکدیگر می شوند و من چون حرف دیگری با آن ها ندارم، سکوت می کنم و زمانی که صحبتشان طولانی می شود، از آن ها فاصله می گیرم و کمی روی کوه قدم می زنم و با دیدن ارتفاعی که بالا آمدیم استرس می گیرم که چگونه می خواهم این مسیر را برگردم؟؟

هنگام برگشت، طاهها دستم را گرفته بود و امین جلوتر از ما حرکت می کرد تا ما راحت باشیم. از اینکه طاهها این گونه بی محابا

دستم را گرفته بود و پیش دوستش از احساسش حرف زد،  
احساس غرور می کردم.

منی که هیچوقت به خاطر شرایط خانوادگی ام به چشم نمی آمدم،  
این توجهات و به چشم آمدن ها بر ایم شیرین بود.

همان طور که در حال پایین آمدن بودیم، سنگی از زیر پایم در  
رفت و من روی طاهها افتادم، طاهها هم غافلگیر شده بود، نتوانست  
خودش را کنترل کند و در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودیم  
از پشت به امین خوردیم. تقریبا به این باور رسیدم که الان است  
هر سه تا پایین کوه غلت بزنیم و در حال خواندن فاتحه ام بودم  
اما در عین ناباوری امین فقط یک قدم در جایش جابه جا شد و به  
سرعت بر خودش مسلط شد و در جایش ایستاد و بعد در حالی که  
طاهها در یک سمتش و من در یک سمتش افتادیم، مچ دست  
هایمان را گرفت تا تعادلمان را حفظ کنیم و تا پایین غلت نزنیم.

- چیکار می کنید شما دو تا؟؟

مخاطب امین، طاهاست که مثلا من را به او سپرده بود اما من دلم  
نمی آید که طاهها سرزنش شود.

- تقصیر من بود. من افتادم، تعادل طاهها هم بهم خورد.

امین در حالی که مچ دستم را رها می کند، با حرص می گوید:

- آخرش تو یه الف بچه، سر ما دوتا رو به باد میدی!!

سرم را پایین می اندازم و در حالی که مچ دستم از شدت فشاری که به آن وارد شده، درد می کند را می مالم، آرام می گویم:

- ببخشید، حق دارین. سعی می کنم از سری بعد آماده تر پیام کوه. امین در حالی که نزدیک به من حرکت می کند، می گوید:

- نزدیک خودم باش تا اگه خواستی بیوفتی، بگیرمت.

بعد هم از کوله ام می گیرد و تا پایین کوه حواسش هست که دوباره به سمت پایین سرازیر نشوم و من هم این بار را حسابی آبروداری می کنم و دیگر آتویی دست امین نمی دهم.

تقریبا وقتی به پایین کوه می رسیم، نایی برایم نمانده است و صورتم سوخته است اما پوست امین و طاهها هیچ تغییری نکرده است.

امین در حالی که به زور لبخندش را کنترل کرده است به طاهها می گوید:

- فکر کنم فردا شب مراسم به خودی خود بهم بخوره.

طاهها که از همه جا بی خبر است، می پرسد:

- چرا؟



امین چانه اش را بالا می دهد و من را نشان می دهد.

- دختر عمه ات جزغاله شده، طفلی. دیگه بیننش، خودشون یه بهونه ای برای بهم زدن خواستگاری پیدا می کنن.

با این حرف امین به جای اینکه ناراحت شوم، با خوشحالی آینه ای از کوله ام در می آورم و با ذوق به خودم و صورت سرخ و ملتهبم نگاه می کنم.

- طاهها، امین راست میگه؟؟ این قدر بد شدم که خودشون برن؟؟؟  
امین که از این واکنش من حسابی غافلگیر شده بود، گفت:

- این بچه چرا هیچیش عادی نیست؟ الان باید به خاطر وضعیت صورتش ناراحت می شد، چرا خوشحاله؟  
طاهها شانه ای بالا می اندازد.

با امین سوار اتوبوس می شویم، امین زودتر از ما به مقصد می رسد و زمانی که می خواهد از اتوبوس پیاده شود با تمسخر می گوید:

- ببینم خواستگارتو چطور فراری میدی، فردا شب؟

تا به الانش هم خیلی خودم را کنترل کرده بودم اما دیگر تحمل نداشتم و دهانم را کج کردم و جمله اش را با دهن کجی بیان کردم.

- دیگه مطمئن شدم این بچه وقت شوهرش نیست.

امین که از توبوس پیاده می شود، نگاه شاکی ام را به طاهها می دوزم که چرا هیچ حرفی نمی زند که می بینم طاهها سرخوش در حال خندیدن است.

- طاهها رو آب بخندی چرا هیچی به این دوستت نمیگی؟!

- من خودمو تو بحث شما دوتا دخالت نمیدم، تازه بعد مدت ها یه سوژه ی خنده پیدا کردم.

با زانو محکم به زانوی طاهها می کوبم.

- الان من شدم سوژه ی خنده؟!

طاهها در حالی که زانویش را ماساژ می دهد، از من فاصله می گیرد و سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد.

وقتی به خانه می رسیم، تنهاییم و دایی و زن دایی هنوز به خانه برنگشته اند. طاهها به اتاقش می رود و من هم روی مبل دراز می کشم و خوابم می برد.

با شنیدن صدای سیلی و جمله ی ( ای وای خدا مرگم بده ) از جایم می پرسم.

زن دایی را بالای سرم می بینم که دستش روی گونه اش است.

- چی شده زن دایی؟

- صورتت چرا این طوری شده؟

طاها که طبق معمول وقتی از دستشویی بیرون می آید، خانه را بو برمی دارد از دستشویی خارج می شود و من و زن دایی به سمت پنجره می رویم تا خفه نشده است به هوای تازه برسیم.

- چی شده؟

زن دایی که دلش نمی آید دل تنها پسرش را بشکند، با ملایمت می گوید:

- طاها جون، یکم تو خورد و خوراکت مراعات کن، این چه وضعشه آخه؟

طاها با لودگی می خندد.

- آهان بحث سر موضوع همیشگی بود؟ بوی دستشویی من؟

من که پنجره را باز کردم و به هوای تازه رسیده ام، جان می گیرم و از پشت زن دایی خاک بررسی حواله اش می کنم.

با عوض شدن هوای خانه، زن دایی به سمت اتاقش می رود.

- نخیرم جناب، از در او مدم یهو برفینو دیدم با این وضعیت  
صورتش. پوست این دختر مثل برف سفید بود، این چه وضعشه  
آخه؟؟؟

- تقصیر من چیه مامان؟ خودش یادش رفته ضدآفتاب بزنه.  
زن دایی از داخل اتاق بیرون می آید و گرمی را به دستم می  
دهد.

- بیا برفین جون، از این ژل آکوئه ورا بزن تا فردا شب صورتت  
بهتر بشه.

طاها به سمتم می آید و گرم را از دستم می گیرد.

- ولش کن، نمی خواد اینو بزنی صورتت.

زن دایی گرم را از دست پسرش می گیرد و او را به عقب هول  
می دهد و روبه روی من می ایستد و خودش به صورتم از گرم می  
زند.

- شما لازم نکرده نظر بدی، بزارم صورت برفین اینجوری بمونه که  
آتو بدم دست فهیمه؟! که بره همه جا، جار بزنه برفین عیب و  
ایرادی داشت؟ غیر ممکنه. اگه قراره این خواستگاری به سرانجام  
نرسه باید از طرف ما باشه، دلم نمی خواد پشت دختر دسته گلم  
حرف و حدیثی باشه.

طاها بیخیال روی مبل لم می دهد.

- با این وضعیتی که صورت برفین داره، محاله تا فردا خوب بشه، خواستگار هام خودشون دمشونو میزارن رو کولشونو، الفرار.

از این بی خیالی طاها حرصم می گیرد و تصمیم می گیرم تا فردا شب هر طور شده حال و روزم را بهتر کنم.

می خواستم طاها بداند من آن قدر ها هم دم دستی نیستم و اگر بخواهم هر زمانی هم که باشد، می توانم با فرد دیگری ازدواج کنم. دلم دیدن غیرتش را می خواست، چراکه با شرایطی که ما داشتیم و زندگی کردنم با خانواده ی طاها، فرصت دیدنش نصیبم نشده بود. طاها انگار دیگر من را مال خودش می دانست و دیگر نیازی برای تلاش کردن نمی دید و همین موضوع روی اعصابم بود.

زن دایی زلیخا که حسابی به آشپزی کردن من عادت کرده بود و دیگر حوصله ی غذا پختن نداشت، برای شام املت درست کرد و خودش هم به خودش می خندید.

- خدایی از وقتی برفین اومده این خونه، من خیلی تنبل شدم.  
دایی در حالی که دست نوازش به سرم می کشد و با محبت نگاهم می کند، می گوید:

- دختر داشتن این معایبم داره دیگه، پدر و مادر و بد عادت می کنه.

طاها در حالی که نفس پر حرصی می کشد، غذایش را می خورد و همین کارش موجب خنده ی هر سه مان می شود.

همراه با زن دایی صبح که از خواب بلند شدیم، مشغول نظافت و رسیدگی به خانه بودیم و گاهی هم برای جابه جایی مبل ها از طاها کمک می گرفتیم و همین امر سبب غر زدن های فراوان طاها بود.

- ای بابا یه خواستگاریه دیگه، این همه ادا اصول نداره. چرا دارین جای مبل ها رو عوض می کنین دیگه؟؟

زن دایی در حالی که قربان صدقه ی طاها می رود، جوابش را می دهد.

- پسرگلم فدای اون قد و بالات، لازمه، باید یه جوری مبل ها رو بچینیم که موقعی که خانواده فهیمه اومدن، جا برای نشستن همه باشه.

- مگه شما می دونید اون ها چند نفرن؟

زن دایی کنار ابرویش را می خاراند.

- فکر نکنم از چهار نفر بیشتر باشن.

- با حدس و گمان نمیشه پیش رفت، الکی خودتونو خسته نکنید، بشینید روز جمعه ای یه استراحتی کنید.

زن دایی و من بیخیال به حرف طاها مشغول ادامه ی کارمان می شویم. دایی هم که برای خرید به بیرون رفته است، برمی گردد و من با دیدن میوه هایی که خریده است، احساس خجالت می کنم چرا که به خاطر من به دردرس افتاده اند.

طاها آن قدر نحسی کرد که آخر هم حرفش درست از آب در آمد. جمعیت خواستگار ها هفت نفر بود. آن ها همگی روی مبل نشسته بودند و دایی و زن دایی و طاها روی زمین بودند.

با کمک زن دایی کمی کرم پودر به پوستم زده بودم تا قرمزی و التهاب پوستم کمتر به چشم بیاید و خود زن دایی برایم خط چشم و رژ زده بود. طاها که هنوز صورت آرایش کرده ی من را ندیده بود، بیخیال داخل پذیرایی نشسته بود و به صفحه ی گوشیش نگاه می کرد.

من هم با کلی حرص خوردن چایی ریختم و وقتی پا به پذیرایی گذاشتم، طاها سرش را بلند کرد و با دیدن من، نگاهی به خواستگار و خانواده اش انداخت و وقتی دید مورد پسند واقع شدم، به خودش آمد.

سریع بلند شد و سینی را از دستم گرفت و به مهمان ها تعارف کرد.

فهیمه: وااا، طاها میذاشتی خود دختر قشنگم چایی رو تعارف کنه.

طاها خیلی بی ربط می گوید:

- خسته می شد، خواستم کمکش کنم.

- وا، اون که تا اینجا چایی و آورده بود!!

طاها حرفی برای گفتن ندارد و فهیمه هم دیگر دنبال قضیه را نمی گیرد.

معذب کنار دایی نشسته ام چرا که نگاه های مرتضی، پسر فهیمه و خانواده اش روی من متمرکز شده است.

طاها به آشپزخانه می رود و از همانجا صدایم می کند.

- دختر عمه، قندون کجاست؟

متوجه می شوم که طاها می خواهد من را از پذیرایی بیرون بکشد و از خدا خواسته می گویم:

- الان میام نشونت میدم.

به محض اینکه پایم را داخل آشپزخانه می گذارم، نفس عمیقی می کشم.

- وای خدا خیرت بده، نفسم گرفت اونجا.

طاها در حالی که دلخور تکیه اش را به کابینت داده است، نگاهم می کند.



- مجبور بودی، این قدر خوشگل کنی تا این قدر به چشم بیایی؟!  
با این حرفش دلم پر می زند، این مدل ایستادن و این ناراحتی و  
توجهش دلم را زیر و رو می کرد.  
از آن جا که به اصرار زن دایی این طور آرایش کرده بودم با خیال  
راحت خودم را تبرعه کردم.  
- مامانت خودش این طور آرایشم کرد.  
طاها عصبی داخل آشپزخانه قدم می زند.  
- اووووف، از دست مامانم، این قدر آرزوی دختر داشتن داشت  
که الان تا تورو شوهر نده و همه ی وظایف یه مادر و به جا نیاره  
ول کن ماجرا نیست.  
از دیدن عصبانیت و لحن بامزه طاها خنده ام می گیرد که طاها  
کلافه می شود و نزدیکم می آید.  
- از دیدن ناراحتی و حرص و جوش من خوست میاد؟  
طاها فقط یک وجب با من فاصله دارد، این نزدیکی و این توجهات  
طاها باعث می شود، حرف دلم را بزنم.  
- از دیدن توجهت نسبت به خودم خوشحال میشم. بعضی وقت ها  
این قدر نسبت بهم بی تفاوتی که یادم میره، علاقه ای این وسط  
هست.

انگار نه انگار امشب خواستگاری مرتضی پسر فهمیه است. انگار خواستگاری طاها از من است که این طور داریم حرف های دلمان را بهم می زنیم.

- دِ آخه من و تو سنی نداریم که بخوام بیشتر از اینا ابراز علاقه کنم. ما یه مسیر طولانی رو در پیش داریم. تا اتمام درس هردومون، سربازی من، پیدا کردن کار، باید یه جوری پیش برم که هردومون، مخصوصا تو آسیب نیینی یا نه!؟

حرفش به دلم می نشیند، از اینکه آن قدر ها هم که فکر می کردم بی خیال نیست، خیالم راحت می شود. در همین لحظه زن دایی وارد آشپزخانه می شود و طاها از من فاصله می گیرد.

- دخترم فهمیه گیر داده، دختر و پسر باید با هم حرف بزنن.

طاها عصبی و با حرص می گوید:

- مامان، مگه قرار نبود یه خواستگاری همین جوری و الکی باشه، حرف زدن دیگه چه صیغه ایه!؟

- به خدا که من حریف زبون این فهمیه نمیشم. یه پنج دقیقه برو تو اتاق باهاش صحبت کن، اینجوری یه دلیل قانع کننده هم برای جواب منفی داریم.

میگم دخترمون از پسر تون خوشش نیومده.

- من نمیزارم برفین با اون پسر تو اتاق تنها باشه.

- میگی من چیکار کنم؟

طاها کمی فکر می کند و در حالی که زن دایی مرا به داخل پذیرایی هل می دهد، دنبالمان می آید.

مرتضی جلوی در اتاق طاها منتظر من است، پوووفی می کشم. چقدر هم عجله داشت.

- خواستگار های عزیز ما یه رسمی داریم که اگه دختر و پسر بخوان با هم حرف بزنن، حتما یه بچه باید باهاشون تو اتاق باشه. فهیمه که همیشه حرفی در آستین داشت و ساکت نمی ماند، گفت:

- ما که اینجا بچه نداریم طاها جون. طاها به صورت نمایشی خودش را ناراحت نشان می دهد.

- از اونجا که سن من از همه کمتره، قبول می کنم نقش بچه رو ایفا کنم با اینکه خودم اصلا راضی نیستم.

بعد هم در مقابل چشمان ناباور فهیمه و خانواده اش و چشمان خندان دایی و زن دایی، وارد اتاق می شود.

- مرتضی جان بفرما، بفرما اتاق خودتِ غریبگی نکن.

از وضعیت پیش آمده حسابی خنده ام گرفته است و به سختی جلوی کش آمدن لب هایم را گرفته ام.

مرتضی که معلوم است حسابی از وضعیت ناراضی است، دستی به سر و گردنش می کشد و در حالی که طها با دقت به او خیره شده است، از من می پرسد:

- خب شرایطتون برای ازدواج چیه؟

- من.....

طها نمی گذارد حرفم را بزدم.

- مرتضی من تورو جایی دیدم انگار.....

- نمی دونم.

- باشگاه میری؟

- آره...

- باشگاه اهورا؟ آهان دیدی گفتم یه جا دیدمت، امین مربی

بدنسازی باشگاه اهورا، مربیته؟

- امین و می شناسم ولی مربی من سعید.

- آهان، خب دیگه مزاحم حرف هاتون نمیشم. حرف هاتونو بزنیند.

رشته ی کلام از دست مرتضی در می رود و یادش نمی آید چه

پرسیده بود. با اینکه می دانم سوالش چه بود، من هم خودم را

به فراموشی می زدم.

- مادرم می گفت، احتمالاً شما نتونی جهیزیه تهیه کنی، خواستم بگم من با این موضوع مشکلی ندارم.

منتظر ادامه ی صحبت هایش می شوم تا بدانم در عوضش چه می خواهد چرا که سلام گرگ بی طمع نیست.

- چون قرار بعد ازدواج با مادرم زندگی کنم نیازی به جهیزیه نیست. چون منم توانایی گرفتن خونه ی مستقل و ندارم.

خب این هم از علت سلام گرگمان!!!

با سر رسیدن دایی، خوشبختانه ادامه ی حرف هایش را نمی زند و از اتاق بیرون می رویم.

- خب بهمن خان می داشتین یکم دیگه حرف بزنن.

دایی که معلوم است، اعصابش بهم ریخته است، خیلی رک می گوید:

- دیگه دیر وقته، برفین و طاهها هم فردا مدرسه دارن.

با این حرف دایی خانواده ی خواستگار محترم قصد رفتن می کنند.

فهیمة در حالی که وارد راه پله شده است، می گوید:

- زلیخا جان ولی این نشد ها، انشالله یه قرار بزاریم دختر و پسر بیرون با هم بگردن، حرفاشونو بززن.

دایی که معلوم است اصلا از آن ها خوشش نیامده است، شمشیر را از رو می بندد.

- فعلا شما تشریف ببرید تا ما ببینیم نظر برفین چیه، اگه مثبت بود به ادامه ی رابطه اشون فکر می کنیم، اگرم نه که شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

به محض رفتن خواستگار ها دایی رو به زنش می گوید:

- زنیکه برگشته میگه پسر ما توانایی مالی نداره، خونه بگیره، دختر شما هم جهیزیه نداره. این به اون در. خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده. زلیخا دیگه نبینم از این خواستگار ها تو خونه راه بدی. هنوز هیچی نشده منت میزارن.

زن دایی که از لحن دایی ناراحت شده است، سکوت می کند و به اتاقشان می رود و من می مانم و کلی عذاب وجدان که باعث ناراحتیشان شده ام.

و این بین طاها خوشحال ترین است چرا که بدون دردسر، رقیبش از میدان به در شده است.

صبح هر دو سر حال به مدرسه می رویم. قرار است طاها امروز برود و در سالن کشتی ثبت نام کند تا زیر نظر مربی که خودش سال ها عنوان دار جهان و المپیک بوده است، تمرین ببیند اما هنگام برگشتن از آنجا اصلا حال خوبی ندارد و من آن قدر پیگیرش می شوم تا دلیل ناراحتی اش را بگویند:

- چیز مهمی نیست، قضیه ی شهریه ی سالن.

- مگه شهریه اش چقدره؟

طاها که هزینه شهریه را می گوید من هم زانوی غم بغل می گیرم.

- الان می خوای چیکار کنی؟

- هیچی.

- یعنی چی، هیچی؟

طاها در حالی که با ناامیدی نگاهم می کند، لبخند تلخی می زند.

- آرزو و امید داشتن و با هدف بودن واسه ما قشر ضعیف نیست.

وقتی از عهده ی هزینه ی شهریه نمی تونم بر پیام برای چی باید

به این ورزش دل ببندم.

در حالی که دستی به یقه ی شومیزم می کشم، می گویم:

- می خوای از مامان و بابات.....

حتی نمی گذارد حرفم را کامل بگویم.

- اونا به قدر کافی وام و قسط دارن، نمی خوام حتی ازشون درخواست هم بکنم.

- امین چی؟

طاها نفس صداداری می کشد.

- اون بنده خدا هشتتس گرو نهشه.

طاها کلافه با هر دو دستش سرش را می گیرد. آرام دست روی شانه اش می گذارم، می دانم خیلی ناراحت است و من تحمل دیدن ناراحتی او را ندارم.

- طاها جور میشه انشالله....

طاها سرش را به سمتم می چرخاند، متوجه قرمزی چشمانش می شوم و دلم برایش آتش می گیرد، لب می زند.

- آخه چه جوری؟؟!

و بعد دوباره سرش را میان دستانش می گیرد.

زنگ تفریح است، برگه حساب و کتاب هایم را به دست دلربا داده ام تا او هم یک بار دیگر حساب کند، بلکه فرجی شود و جمع پول، مطابق شهریه باشد اما زهی خیال باطل.



- با پول پس اندازت و پس انداز من از خرجی ماهیانه ام، باز کم داری. تازه به اینم فکر کن این شهریه یک ماهه، مابقی ماه ها رو باید چیکار کنه؟

- گویا مربی شون گفته اگه خودشون و طی چند ماه ثابت کنن و خودشونو به مسابقات کشوری برسونن دیگه ازشون شهریه نمی گیره.

دلربا دوباره نگاهی به برگه ی داخل دستش می اندازد.

- می تونی از مادرت.....

- نه، اصلا تازه برام پول واریز کرد، نمی خوام دستشو جلوی شوهرش دراز کنه.

- پس میگی چیکار کنیم؟؟؟

در حالی که دستی به گوش هایم می کشم، فکری به ذهنم می رسد و در انجام دادنش هم لحظه ای تعلل نمی کنم.

ساعت شش عصر است و هوا رو به تاریکی می رود و من حسابی ترسیده ام اما با این حال دلم نمی خواهد دست خالی به خانه برگردم.

همان طور که طلا فروشی ها را می گردم و هیچ کدام حاضر به خریدن گوشواره هایم نمی شوند، چرا که نه فاکتور خریدشان را دارم و نه بزرگتری همراهم است، فکری به ذهنم می رسد.

جلوی باشگاه اهورا، این پا و آن پا می کنم و منتظرم یک نفر را ببینم. با دیدن پسر نوجوانی که تقریباً هم سن خودم است، جلوتر می روم.

- سلام.

- سلام.

پسر با دیدن من، دستانش را از بدنش دور تر می کند، به گمانم به نظر خودش با این کار هیكلی تر نشان می داد.

- همیشه لطفا آقا امین و صدا کنید.

ابروهایش را بالا می اندازد و با تعجب می گوید:

- امین؟؟ امین مربی بدنسازی؟؟

می دانم که ذهن پسر در حال جست و جوی رابطه ای میان من و امین است و من نمی خواهم برای امین داستان درست شود.

- بله، یه سری فاکتور دارم که باید امضا کنن.

شکر خدا پسر در مورد فاکتور ها کنجکاوی نمی کند چرا که داستانی برای فاکتور ها نداشتم و داخل باشگاه می شود.

بعد از حدود چند دقیقه که دیگر در حال از دست دادن امیدم هستم و می‌خواهم به خانه برگردم، امین از باشگاه بیرون می‌آید و با دیدن من اخم‌هایش در هم می‌رود و من بر استرسم اضافه می‌شود.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با وجود آن همه استرس، متوجه تیشرتی که در کوه نوردی تنش بود، می‌شوم.

آن روز فکر کردم شاید لباس تمیزی نداشته که این تیشرت رنگ و رو رفته و پوشیده را پوشیده است ولی با دیدنش که دوباره همان تیشرت تنش بود، به حرف‌ها ایمان می‌آورم که وضعیت امین از ما بدتر است.

در حالی که به بند کیفم دست می‌کشم، یک قدم به سمت مرد قوی هیکل و اخمو روبه‌رویم بر می‌دارم.

- به خدا مجبور شدم که اومدم اینجا، نخواستم برات داستان درست بشه. گفتم فاکتور‌ها رو آوردم امضا کنی.

امین نگاه سخت و جدی‌اش را به من دوخته است.

- قشنگ دردرس از سر و روت می‌باره.

با این حرفش چشمانم تا آخرین حد گشاد می شوند. مگر چه کار کرده بودم؟؟؟

با اینکه از این حرفش حسابی ناراحت شده بودم اما خودم را کنترل کردم و ماجرای شهریه را برایش تعریف کردم.

به محض اینکه با امین وارد طلا فروشی شدیم، تحویلمان گرفتند.

با اینکه جریان را برای امین تعریف کرده بودم اما باز هم قصد همکاری نداشت و من مجبور شده بودم به او اصرار کنم و حالا با ابرو های بهم گره خورده، کنار من ایستاده بود.

گوشواره هایم را از گوشم در آوردم و به دست طلا فروش دادم و او قیمت مناسبی پیشنهاد داد.

امین آرام از بند کیفم می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد و لب می زند.

- مطمئنی؟؟؟

صدایم می لرزد. دست خودم نیست. آخرین باری که پدر توانسته

بود برایم هدیه بخرد، این گوشواره را خرید و بعد از آن

اعتیادش آن قدر زیاد شد که پول موادش را به زور جور می کرد.

- با اینکه یادگاریه ولی مطمئنم.

نمی دانم جنس مذکر بودن امین موثر واقع شد یا هیکل بزرگ و تنومندش که خیلی سریع و راحت و با قیمت مناسب توانستم گوشواره هایم را بفروشم.

می خواهم از عابر بانک پول گوشواره ها را به حساب امین بفرستم تا او پول را به طاهایم بدهد.

- نمی خواد، من شماره حساب طاهایم رو تو گوشیم سیو دارم، بریز به حساب خودش. هنوزم نمی فهمم چرا نمی خوام بدونه که تو پولو برایش جور کردی؟

- طاهایم اگه بفهمه برای جور کردن پول شهریه، گوشواره هامو فروختم، قید کشتی رو می زنه.

- بالاخره که طاهایم به این موضوع فکر می کنه که من از کجا فهمیدم.

- بهش بگو من تو خیابون دیدمت و بهت خبر دادم.

امین شماره حساب طاهایم را می دهد و من پول ر به حسابش واریز می کنم. با این پول، چند ماهی بابت شهریه خیالش راحت بود.

از امین و وقتی که برایم گذاشته است، تشکر می کنم، کمی، فقط کمی گره ابروانش باز شده است.

- اون قدر هام که فکر می کردم بچه نیستی؟!!

حرفش را که می زند، رو برمی گرداند و به سمت باشگاهش می رود. من در ایستگاه اتوبوس در حالی که به جای خالی گوشواره هایم دست می کشم، منتظر اتوبوس می مانم.

پایم که به خانه می رسد، طاهایم جلویم سبز می شود، به نظر خوش حال می رسد اما طلبکارانه می گوید:

- به چه حقی رفتی به دوست من گفتی برام پول بریزه؟؟

می دانم می خواهد سربه سرم بگذارد. با دست کنارش می زنم.

- برو اونور حوصله شوخی ندارم، انگار بد کردم.

طاهایم در حالی که ناباور داخل پذیرایی قدم می زند، می گوید:

- اصلا باورم نمی شد امین پول تو دست و بالش باشه، شهریه چند ماهمو داد.

بعد هم به سرعت به سمتم می آید و مرا از روی زمین بلند می کند.

- قربونت بشم که سبب خیر شدی، به خودم بود اصلا به روی امین نمی آوردم و مهلت ثبت نام تموم می شد.

طاهایم آن قدر من را چرخانده است که سرم حسابی گیج می رود.

- طاها اگه همين الان منو زمين نزارى هر چى تو معده امه رو مى ريزم رو هيكلت!!!

با تهديدم طاها سريعا من را روى زمين مى گذارد اما هم چنان پر از جنب و جوش است و از خوش حالى يك ريز حرف مى زند و من با محبت به حرکات و رفتارش نگاه مى کنم و هر لحظه كه مى گذرد از انجام كارم مطمئن تر مى شوم چرا كه من تحمل ديدن طاهاى غمگين و بدون انگيزه را ندارم و نخواهم داشت.

زن دايى چند روزى با من سرسنگين بود. انگار من سر جريان خواستگار مقصر بودم!؟

اما به محض اينكه يك روز مشتري زياد داشت، به خانه زنگ زد و بعد از كلى قربان صدقه رفتنم از من خواست كه به كمكش بروم و دوباره مثل سابق شد.

صبح هنوز هوا روشن نشده است كه طاها از خواب بيدارم مى كند.

خمار خواب هستم و به زور چشمانم را باز مى كنم.

- چيه؟ چى شده؟

بر عکس من که حتی قدرت باز کردن پلک هایم را ندارم، طاهها پر از جنب و جوش است.

- پاشو برفین، برف اومده، با این حجم برف امروز و تعطیلیم.

به جای اینکه از شنیدن این خبرش خوشحال شوم، عاصی مستی به بازوش می زنم.

- پیشووور، پس چرا نصفه شبی اومدی بالا سر من؟ میذاشتی به امروز و تا هر وقت که می خوام بخوابم.

تا نوک زبانم آمد که بگویم، دیروز در آرایشگاه مادرت تا آخر وقت کار کردم و حسابی خسته شدم اما جلوی زبانم را گرفتم.

طاهها اگر می فهمید از کار کردن در آرایشگاه خسته می شوم، دیگر نمی گذاشت پایم را در آنجا بگذارم.

طاهها تلویزیون را روشن می کند و می گوید:

- از امروز مسابقات کشتی المپیک شروع میشه. ساعت برگزاری مسابقات هم ۵ صبح به وقت ایرانه.

پتو را دوباره روی سرم می کشم.

- خب به من چه؟ انگار من می خوام کشتی گیر بشم.

طاهها پتو را از روی سرم می کشد و بعد در حالی که جلوی تلویزیون نشسته است، به کنار خودش اشاره می کند.



- تو مربی سازنده ی منی، ریز بینی، نکات مهم یادت می مونه، بیا اینجا راهنمایی کن.

با این حرفش خواب از سرم می پرد و نیشم تا بناگوش باز می شود.

- خیلی خب، خر شدم!!!

طاها لب زیرینش را گاز می گیرد.

- بلانسبتت، این چه حرفیه؟

برو بابایی تشارش می کنم و همان طور که پتو را دور خودم پیچیده ام، پشت پنجره می روم و از دیدن بارش برف ذوق زده می شوم. چشمی برف نشسته روی ماشین ها را اندازه می گیرم که حدود ده سانتی می شود و بعد ذوق زده به آشپزخانه می روم و کتری آب جوشی را روی شعله ی گاز می گذارم.

با اینکه با آب سرد صورتم را شسته ام اما هنوز خوابم می آید و در حالی که جلوی تلویزیون نشسته ام و پتویم دورم است، چرت می زنم که طاها شاکی می گوید:

- دختر مثلا من تورو بیدار کردم تا نکات مهم و بهم یادآوری کنی، همش تو چرتی که!!

حق با طاها بود. به آشپزخانه می روم و برای خودم و طاها نسکافه درست می کنم بلکه خواب از سرم بپرد.

بعد از خوردن نسکافه ام و شروع اولین کشتی کشورمان، خواب کاملا از سرم پرید و با طاها بعد از اتمام هر مسابقه کشتی دلیل برد و باخت کشتی گیر را روی برگه می نوشتم.

- اینجارو دقت کردی طاها، دوبنده آبی، می خواد با هل دادن و خارج کردن حریف از تشک ازش امتیاز بگیره ولی دوبنده قرمز خیلی سریع و میلی متری تشک و دور می زنه. دست آخر هم با همین دور زدن ها کشتی گیر دوبنده آبی را با یک جای خالی دادن به بیرون از تشک پرتاب کرده بود و با همان یک امتیاز، لحظات پایانی، برنده مسابقه شده بود.

آن قدر غرق دیدن مسابقات شده بودیم که متوجه گذر زمان نشدیم و در حالی که از شدت سرمای هوای خانه پتو را روی سر هردویمان انداخته بودیم، مشغول تماشای مسابقات بودیم که دایی از خواب بیدار شد.

- شما دوتا چیکار می کنید اول صبحی؟!

لحظه حساس و پایانی یکی از کشتی‌ها بود و فقط من به تلویزیون اشاره کردم.

دایی در حالی که دستی به صورتش می‌کشد، با خنده می‌گوید:  
- طاهها خودت کم نبودى، این دخترم مجبور کردى کشتى هارو دنبال کنه؟!!

طاهها آن قدر محو دیدن مسابقات کشتی بود که اصلا حرف پدرش را نشنید.

همان طور که محو مسابقات شده بودیم به یک نکته مهم پی بردیم که اگر چلنج از طرف مربی به موقع و به جا باشد، نقش مهمی در برد و باخت یک کشتی گیر دارد.

با طاهها مسابقات را می‌دیدیم و من در حال نکته برداری و نوشتن مطالب مهم داخل سر رسید بودم که سفره جلویمان پهن شد.  
هر دو با تعجب به دایی که هنوز به سرکار نرفته بود، نگاه کردیم.  
- عه بابا، تو سرکار نرفتی؟

- نه فعلا امروز یکم دیر میرم. زنگ زدم محل کار گفتن امروز دیر تر بریم. باید برای باز کردن جاده‌ها نمک و ماسه بیارن.  
- دایی تو کی رفتی نون خریدی؟

دایی دستی به سرم می کشد.

- شما این قدر محو تلویزیون شده بودین که اصلا متوجه اطراف نبودین. رفتم نون خریدم، تخم مرغ محلی گرفتم تا امروز با هم صبحونه بخوریم. بعدشم با این وضعیتی که من می بینم و شدت بارش، قراره راه بندون بشه، رفتم یه مقدار خرید کردم و برای چند روز نون خریدم تا مجبور نشیم بریم بیرون.

آمار شکستگی ها تو روز های برفی خیلی بالا میره.

زن دایی هم به جمعمان پیوست و دور هم صبحانه خوردیم و در حالی که تمام حواس طاها به تلویزیون بود و من هم خودکار پشت گوشم، منتظر بودم تا نکته برداری کنم.

چند روزی را که به مدرسه نرفتیم و در خانه ماندیم، از جلوی تلویزیون تکان نخوردیم و مشغول دیدن و بررسی عملکرد کشتی گیر های آزاد کار بودیم.

از آن جا که طاها هم می خواست آزاد کار باشد، توجه و تمرکز را روی کشتی های آزاد گذاشتیم.

با هر باخت کشتی گیر های ایرانی افسوس خوردیم و با هر برد آن ها خوشحال می شدیم و دور خانه می دویدیم. طوری که صدای

همسایه ی طبقه دومی در آمد و ما مجبور شدیم کمی بی صداتر خوشحالی کنیم.

بعد از چند روز تعطیلی و تمام شدن مسابقات کشتی هب مدرسه رفتیم. در راه رو به طاها گفتم:

- خدا وکیلی از من باید به عنوان مربی سازنده یاد کنی وگرنه نمی بخشمت.

طاها در حالی که می خندد، دستی به گردنش می کشد.

- حالا من یه چیزی گفتم!!

- عه طاها از زیر حرفت در نرو دیگه.

- آخه جدی جدی همیشه اینکار و کرد ولی می خوام بعد از بردم بزخم رو قلبم، که یعنی جات اینجاست.

طاها در حالی که به چشمانم خیره شده است، این حرف را می زند و من طوری دست و پایم را گم می کنم که وقتی اتوبوس می ایستد، تعادل را از دست می دهم و اگر طاها دست پشت کمرم نمی گذاشت، تا اول اتوبوس پرتاب می شدم و بعد آرام در گوشم زمزمه می کند:

- چرا هر بار در مورد احساسم میگم غافلگیر میشی؟ مگه چیز جدیدیه؟ من تا حالا از تو ابراز علاقه ندیدم، من باید غافلگیر بشم اگر تو همت کنی و یه حرکتی بزنی.

خوشبختانه اتوبوس ایستاد و اینجا ایستگاه طاهها بود و من می توانستم از زیر آن نگاه پر نفوذ و پر حرارت طاهها نجات پیدا کنم.

با اینکه امروز پنج شنبه است و دلم می خواست حداقل تا ساعت دوازده بخوابم اما به خاطر میهمانی که زن دایی ترتیب داده بود از ساعت هفت بیدار بودم و در انجام کارهای خانه کمک حالش بودم. طاهها نبود، بعد از واریز شهریه ثبت نام کرده بود و هر روز به سالن می رفت. روز های پنج شنبه هم صبح و هم عصر تمرین داشت و می توان گفت فقط شب ها همدیگر را می دیدیم.

برای بار صدم نگاهی به صفحه گوشیم می اندازم بلکه پیامی از طرف مادر آمده باشد.

زن دایی در حالی که مشغول درست کردن دسر بود، گفت:  
- برفین از صبح حواسم بهت هست، صد دفعه گوشیتو چک کردی، چیزی شده؟

آهی می کشم و در حالی که سالاد را تزیین می کنم، می گویم:  
- مامان دیروز زنگ نزده، حداقل روزی یه بار زنگ می زنه یا یه  
پیام میده.

زن دایی سرم را نوازش می کند.

- حتما سرش شلوغ بوده، مهمونی چیزی داشتن، قربون اون دل  
کوچیکت برم من.

درست چند ثانیه بعد از اینکه این حرف را زد، مادر پیام داد که  
این چند روز مهمان داشتند و نتوانسته تماس بگیرد.  
با لبخند به زن دایی نگاه می کنم.

- دهنتم سبک بود زن دایی.

- عه، مامانت پیام داد؟؟

- آره دقیقا حرف شما رو زد، مهمون داشته.

- خب پس دیگه نگران نباش. برای منم دعا کن امشب بتونم با  
برادرم حرف بزنم بلکه یه وام برامون جور کنه، بالاخره صاحب  
خونه بشیم.

- انشالله که همه چی خوب پیش بره.

طاها تقریبا حوالی ساعت پنج به خانه آمد و کار های من و زن دایی تمام شده بود.

طاها بلافاصله به حمام رفت و بعد از شدت خستگی روی تختش دراز کشید.

سری به اتاقش می زدم.

- طاها خوابی؟

در حالی چشمانش بسته است، می گوید:

- نه، ولی جون تو بدنم نمونده.

بالای سرش می روم و در حالی که بالای سرش ایستاده ام، می گویم:

- جاییت درد می کنه؟؟

- تو بگو کجام درد نداره!

با خودم در حال جنگم که حرفم را بازگو کنم یا نه، که با دیدن اخمی که از شدت خستگی روی پیشانی اش نشسته، دلم را به دریا می زدم.

- می خوای ماساژت بدم؟

طاها ناباور چشمانش را باز می کند.

- واقعا؟؟



- اگه این قدر تنت خسته اس، مگه چی میشه
- به مولا خیلی با مرامی، دلم نمیاد به مامان و بابا بگم اونا سنی ازشون گذشته، دستشون درد می گیره.
- طاها خیلی با ذوق روی تختش می نشیند و من به پشتش می روم و از شانهِ هایش محکم می گیرم.
- آی، آی نامسلمون یواش، بدنم در می کنه.
- آرام ضربه ای به پس کله اش می زنم.
- یواش سوسول، تازه همه ی زورمو نزده بودم.
- طاها دست از شوخی و لودگی بر نمی دارد و سرش را به عقب می چرخاند.
- پر زور کی بودی تو؟ هم خوشگلی، هم مهربون، پر زورم که هستی من دیگه از خدا چی می خوام.
- آرام صورتش را به سمت جلو می چرخانم.
- خوبه کم زبون بریز تا کارمو بکنم.
- از کجا یاد گرفتی این قدر خوب مشیت و مال بدی؟؟

با این سوالش فشرده شدن قلبم را حس می کنم و گذشته ها در ذهنم مرور می شود.

وقتی مواد به پدر نمی رسید از شدت درد به خودش می پیچید و من به خیال خودم با ماساژ دادن حالش را بهتر می کردم.

مادر وقتی از نظافت خانه ی مردم برمی گشت و دیگر در بدنش نایی نمی ماند، از من می خواست بدنش را ماساژ دهم تا برای یک روز دیگر توان کار کردن داشته باشد.

بعضی تجربه ها آن قدر تلخند که آدم دلش می خواهد خام و بی تجربه بماند ولی طعم تلخ آن تجربه را نچشد.

اشک سمجی که از روی گونه ام سرازیر می شود را سریع پاک می کنم تا طاهای متوجه آن نشود.

- آی قربون اون دست و پنجه ات برفین، بدنم حال اومد. من از همین امروز از همین حالا لقب ماساژور و بهت میدم.

دوباره ضربه ی آرامی به پس کله اش می زنم.

- خوبه بابا کم زبون بریز.

طاهای چشمانش را ریز می کند و دوباره به عقب نگاه می کند.

- دقت کن داری به کی پس گردنی می زنی! من قراره قهرمان جهان و المپیک بشم.

از دیدن قیافه ی به ظاهر جدی اش خنده ام می گیرد، طاها برای من همیشه طاها ی مسخره و شوخ طبع بود. ضربه ی دیگری به پس گردنش می زدم.

- فعلا که این قهرمان جهان و المپیک زیر من.

خواستم بگویم زیر دست من، که با جا انداختن کلمه ی ( دست ) آتو دست طاها دادم.

طاها در حالی که گردنش را مانند جغد به عقب می چرخاند با لبخند شیطانی می گوید:

- جووون، نشنیدم چی گفتی؟؟

این بار پس گردنی محکم تری می زدم و از روی تخت بلند می شوم.

- خاک تو سرت پیشوووور. پس اخلاق پهلوونی چی میشه؟

به در اتاق نزدیک می شوم که طاها در حالی که کف پاهایش را به هم نزدیک کرده است، عاجزانه صدایم می کند.

- برفین نرو، تو اگه بری من شب نمی تونم راه برم. به خدا گوه خوردم برفین.

زن دایی از صدای عجز و ناله ی پسرش به اتاق می آید.

- چی شده بچه ها؟؟

با دست اشاره ای به وضعیت طاها می کنم.

- بدنش درد می کنه، میگه ماساژم بده ولی مگه زبونش وامیسته تا من کمکش کنم.

زن دایی دو سه مشت به سینه ی خودش می کوبد.

- ای مادر به قربون اون تن کوفته ات، یه دقیقه لال شو تا برفین کارشو انجام بده، ماشالله دستش شفاست.

زن دایی بعد از اتمام این جمله به آشپزخانه می رود تا سری به غذا ها بزند و من دوباره به روی تخت می روم و روبه روی طاها می نشینم.

- پاتو دراز کن و به نفعته که پاهات بو ندن.

طاها همان لحظه کف پایش را نزدیک بینی اش می کند.

- تازه از حموم اومدم، بوی گل میده.

با این حرفش خنده ام می گیرد و شروع به ماساژ کف پایش می کنم.

- آخی، الهی خیر از جوونیت ببینی مادر.

طاها بود دیگه، باید یک جوری مزه می ریخت و من در حال فکر کردن به برخورد راحت زن دایی بودم. اگر جنسیت من و طاها

عوض می شد، یعنی اگر من پسر بودم و طاهها دختر، این قدر راحت می گذاشت به دخترش نزدیک شوم؟؟؟!!  
محال ممکن بود، اگر پسر بودم و آن ها فرزند دختر داشتند اصلا من را به خانه شان را ه نمی دادند.

در حال تصور کردن طاهها با موهای چتری و دم اسبی ام که طاهها می گوید:

- کجا سیر می کنی، لبخند می زنی؟

- هان، چیه؟؟؟

- میگم اگه در آینده تو مسابقات جهانی طلا بگیرم، مدال طلامو به تو تقدیم می کنم.

با این حرفش تمام وجودم پر می شود از حس خوب اما دلم می خواهد اذیتش کنم.

- ولی من مدال نمی خوام.

طاهها با تعجب می پرسد:

- چرا؟

- من کمر بند طلا تو می خوام.

طاها در حالی که پاهایش را جمع می کند، چشمکی حواله ام می کند.

- خیلی زرنگی به مولا، ولی باشه. من محاله ممکن کار هایی که تو برام کردی و یادم بره.

بعد خیلی سریع خم می شود و بوسه ای روی دستم می زند و از اتاق خارج می شود.

حالا در اتاق و روی این تخت در دلم عروسی برپا می شود و عشق مگر چیزی غیر از ان ابراز علاقه های گاه و بیگاه بود؟؟؟

خانواده دایی طاها که می آیند، جو سنگینی حکمفرما می شود.

برادر، زن دایی زلیخا چند سالی از زن دایی کوچکتر بود و من اصلا صمیمیتی میان آن ها نمی دیدم البته زن دایی تمام تلاشش را می کرد اما برادرش خیلی سرد بود.

همسرش هم مدام سرش داخل گوشی بود و تقریبا می توان گفت پاسخ های یک کلمه ای می داد.

ندا دختر کوچک خانواده مشغول انجام تکالیفش بود و در این بین فقط نازنین دختر بزرگتر که یک سالی از من و طاها بزرگ تر بود، در بحث ها شرکت می کرد و سعی داشت این سکوت و سردی خانواده اش را کمرنگ کند.

دلہ بہ حال دایی و زن دایی سوخت، زن دایی چقدر امید داشت برادر کارمند بانکش برایشان وامی جور کند ولی با این اوضاعی کہ من می دیدم، دست آخر چیزی ہم بدهکار نمی شدند، خیلی بود.

متوجه عصبانیت طاہا می شوم چرا کہ مدام پایش را تکان می دهد.

- بر فین با طاہا ہم سنی؟

سوالش را از من می پرسد اما تمام توجهش بہ طاہاست.  
- آره.

- در مورد انتخاب رشته فکراتونو کردین؟

- من هنوز نہ، طاہا تو چطور؟

طاہا انگار می خواهد تلافی رفتار پدر و مادر نازنین را سرش در بیاورد و یک کلمہ می گوید:

- فنی حرفہ ای.

- انتخابت بر چه اساسہ، از روی علاقہ است یا اجبار.

نازنین خیلی مشتاق ادامہ ی صحبتش با طاہاست اما طاہا حتی نیم نگاهی ہم بہ او نمی اندازد و در حالی کہ از جایش بلند می شود، یک کلمہ می گوید:

- علاقه.

و به آشپزخانه می رود، من هم به دنبالش می روم و می بینم که کلافه به کابینت تکیه داده است و یک لیوان آب هم در دستش است.

طاها را تا به حال این قدر سرد و سخت ندیده بودم، آن قدر همیشه با من خوب و مهربان بود که گاهی فکر می کردم اخلاق همیشگی اش است.

من هم مثل خودش به کابینت تکیه می دهم.

- تلافی خانواده اشو سر دختر بیچاره در آوردی؟

طاها در حالی که صدایش می لرزد، می گوید:

- امشب خرد شدن پدر و مادرمو به چشم دیدم، از ترس اینکه نکنه پدر و مادرم ازشون درخواستی داشته باشن، حتی باهاشون هم کلام نمیشن.

دست آخر طاها فحش آبداری نثار دایی اش می کند و من در حالی که لبم را گاز می گیرم، خودم را به نشنیدن می زنم و از آشپزخانه خارج می شوم.



شام هم در سکوت خانواده ی دایی و تعارف های زن دایی خورده شد، بعد از شام زن دایی دلش طاقت نیاورد و بالاخره حرف دلش را زد.

- داداش، می تونی برامون یه وام جور کنی بلکه امسال دیگه بتونیم صاحبخونه بشیم؟؟

برادر زن دایی که انگار منتظر شنیدن این حرف بود، بالای منبر رفت و انگار دیگه قصد پایین آمدن هم نداشت.

از اوضاع نابسامان کشور گفت، بالا رفتن قیمت دلار، طلا، تورم، تحریمات و..... حرف زد و دست آخر رسید به این نقطه که وام گفتن برای غیر خودش ممکن نیست و در آخر حرف هایش طعنه ای هم به دایی بهمن زد.

- بهمن، این خواهر ما که خرج زیادی نداره، خودشم که کار می کنه، یه دونه بچه ام که بیشتر ندارید، پس چرا بعد این همه سال هنوز نتونستی یه خونه بخری؟

دایی کلافه دستی به ریش هایش می کشد و من شکستن غرورش را به وضوح می بینم.

برادر زن دایی، نگاهی به من می اندازد و می گوید:

- باید بیشتر حواست به زن و بچه ات باشه، تمرکزت و بزار روی زندگی خودت.

در همین حین طها آرام می گوید:

- پاشو بریم اتاق من.

از اینکه دیگر لازم نیست آن جو سنگین را تحمل کنم، خوشحالم. همین که پایمان به اتاق می رسد، طها با صدای آرام ولی با حرص شروع به فحش دادن می کند.

و من در حالی که گوشه ی تخت طها کز کرده ام، شاهد عصبانیت او هستم.

که یک باره طها نزدیکم می شود و انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد.

- مبادا، مبادا به حرف های اون پفیوز توجه کنی؟

آن قدر عصبی است که نمی شود روی حرفش، حرف زد، سرم را به معنای باشه، تکان می دهم.

مهمان ها که قصد رفتن می کنند، طها نمی گذارد برای بدرقه شان بروم و من هم که دل خوشی از دایی اش نداشتم، اصراری نمی کنم.

بعد از رفتن مهمان ها، صدای جر و بحث دایی و زن دایی را می شنوم. طها هم از اتاق بیرون می رود اما من داخل اتاق می مانم چرا که بحثشان خانوادگی ست.

- زلیخا جان الان که برادرت منو خرد کرد، خیالت راحت شد که تو این دوره و زمونه کسی برای آدم کاری انجام نمیده؟

زن دایی با صدایی لرزان که نشانه ی فشار عصبی است که تحمل می کند، می گوید:

- من فقط خواستم کمکی کرده باشم، تو فکر کردی برای من راحت بود به برادرم رو بندازم؟

طاها عصبی رو به مادرش می گوید:

- مامان جون قربونت بشم، رو ننداز، اون برادر تو اگه آدم بود جواب اون همه محبت تو رو با اون رفتار سردش نمی داد، اون اگه آدم بود، مادر خودشو نمیذاشت سالمندان، اون اگه آدم بود، سهم الارث تو رو بالا نمی کشید، آخه تو رو خدا اول یه نگاه به طرفت بنداز بعد ازش توقع داشته باش.

صدای طاها کم کم بالا می رود که دایی به او تذکر می دهد.

- صداتو رو مادرت بلند نکن، الانم برو تو اتاقت.

کلافه وارد تراس می شوم و روی زمین سرد می نشینم، بدبختی حداقل اینجا دو اتاق نداشت که موقع دعوا ها و بحث های خانوادگی به آنجا بروم و جلوی چشم نباشم.

روی سرامیک سرد تراس نشسته بودم و سرم را روی زانوهایم گذاشته بودم که در تراس باز شد.

- اینجا چیکار می کنی؟

در جواب طاهای عصبی می گویم:

- دیدم همتون خیلی ناراحت و عصبی هستین، گفتم جلوی چشم نباشم.

طاها خم می شود و بازویم را می گیرد و کمک می کند تا بلند شوم.

- نیست مقصر همه ی اتفاقای امشب تو بودی، بایدم جلوی چشم نباشی.

طاها خودش رختخوابم را به پذیرایی می آورد و برایم کنار بخاری پهن می کند.

- قرار بود صبح با امین بریم کوه ولی این قدر اعصابم خورده که الان زنگ می زنه کنسلش می کنم.

باشه ی آرامی می گویم و در جایم دراز می کشم. نصفه شب، زن دایی به آشپزخانه آمد.

زیر چشمی حرکاتش را زیر نظر داشتم، قرصی برداشت و در حالی که بینی اش را بالا می کشید، آن را داخل دهانش گذاشت.

بلند شدم و سر جایم نشستم، نمی توانستم خودم را به بی خیالی بزنم.

- زن دایی ای کاش می تونستم کاری براتون بکنم که از ناراحتیتون کم بشه.

از شنیدن صدایم غافلگیر می شود.

- بیداری تو؟

- آره.

زن دایی از آشپزخانه بیرون می آید و روبه رویم روی تشکم می نشیند.

- برفین تو خوب مارو درک می کنی، تو طعم نداری و بی پولی رو چشیدی.

با دیدن حال گرگون زن دایی حال من هم دگرگون می شود، زن دایی در حالی که اشک هایش را پاک می کند، دست روی گونه ام می گذارد.

- فقط می تونی دعا کنی، دعا کن ما از این وضعیت مستاجری در بیایم، صاحبخونه بشیم، تو پاکی خدا دعای تورو قبول می کنه. دست روی دست زن دایی می گذارم و بعد همدیگر را در آغوش می گیریم. زن دایی با صدای گرفته اما حالی بهتر می گوید:

- واقعا دختر داشتن نعمتیه ها.

و بعد با لبخند به اتاق طاها نگاه می کند.

- اگه الان بيدار بود كلي غر مي زد كه منو تحويل نمي گيريد.  
با اين حرفش هر دو لبخند مي زنيم و بعد زن دايي به اتاق  
خودش مي رود.

نيمه شب از حس خارج شدن مايعي از بدنم، از خواب بيدار مي  
شوم. به سرعت خودم را به دستشويي مي رسانم و از ديدن خون  
روي لباس زيرم غافلگير مي شوم. چرا كه هنوز ده روزي به  
ماهيانه ام مانده بود، حدس مي زنم به خاطر اتفاقات و جريان  
ديشب اعصابم خرد شده و استرس گرفته ام، هميشه موقعي كه  
ناراحت بودم و يا استرس داشتم، پريودم جلو مي افتاد.  
نوار بهداشتي از داخل آيينه دستشويي برمي دارم و استفاده مي  
كنم و دوباره به رختخواب مي روم اما هر كاري مي كنم، خوابم نمي  
برد. درد دارم و خوابيدن غير ممكن است. از شدت درد عرق  
سردی بر بدنم نشسته است.

هر بار كه دردم زياد مي شد، مادر براي من دم کرده درست مي كرد و  
مدام دل و كمرم را ماساژ مي داد و حالم را بهتر مي كرد اما حالا  
مادر اينجا نبود و من حتي جرات نداشتم صدايم بلند شود چرا كه  
همگي شب بدی را پشت سر گذرانده بوديم و حالا نمي خواستم  
به خاطر من بد خواب هم شوند.

به سراغ جعبه ی دارو ها رفتم و مسکنی خوردم، کمی از دردم  
کاسته شد ولی باز هم نتوانستم بخوابم.

جمعه بود و همگی در خانه بودیم و من نمی توانستم بیش از این  
حفظ ظاهر کنم.

زن دایی را در جریان می گذارم و او هم سفارش می کند که به  
اتاق طاها بروم و روی تختش استراحت کنم.  
به محض اینکه روی تخت دراز می کشم، طاها بالای سرم می آید.  
- چی شدی تو؟ چرا رنگ به روت نیست؟

- چیزی نیست یکم حال ندارم.

- به من دروغ نگو تو یه چیزیت هست.

طاها هم اگر به چیزی گیر می داد دیگر ول کن نبود، با حرص می  
گویم:

- عادتت، حالا راحت شدی؟؟؟

طاها لبش را گاز می گیرد.

- عه، دختره ی بی حیا، چه مستقیم هم گفت.

- مثلا غیر مستقیم می گفتم متوجه نمی شدی؟

طاها کنار پیشانی اش را می خاراند.

- الان چیکار کنم بهتر بشی؟ بگم مامانم دارویی چیزی بیاره؟

- یه وقت حرفی نزن آبرومون میره.

- آخه این جوری نمیشه که؟

- چرا میشه، تو برو من سعی می کنم بخوابم بلکه درد و حس نکنم.

طاها جوابی نمی دهد، نیم نگاهی به طاها می اندازم که به گوشی اش خیره شده است و بی خیال برمی گردم که بعد از چند دقیقه دست طاها را پشتم حس می کنم.

تقریبا چشمانم از حدقه بیرون زده است و حتی جرات برگشتن هم ندارم.

- چیکار می کنی طاها؟

- تو نت سرچ کردم میگه ماساژ کمر برای درد پریودی خوبه.

- طاها نکن یه وقت یکی میاد آبرومون میره.

- حواسم هست، حرف نزن کارمو انجام بدم.

از شدت خجالت پتو را روی سرم می کشم ولی نمی توانم انکار کنم با ماساژ طاها دردم خیلی کم شد و علاوه بر آن حس خوبی هم داشتم.

- من دیگه برم، مامان و بابا شک نکنن، فقط یه چیزی.....



پتو را از روی سرم برمی دارم.

- چی؟

- تخته مو به خاک و خون نکشی؟

خاک بر سری حواله اش می کنم.

- طها تو آدم بشو نیستی.

طها زبانش را بیرون می آورد و درست لحظه ای که دستم به بالشت می رسد، از اتاق خارج می شود.

امروز برای دیدن تمرینات طها، به سالن کشتی رفته ام، از شانس من امین هم هست و من نمی توانم آن طور که دوست دارم و میلم می کشد، طها را تشویق کنم.

اعضای سالن دو به دو روبه روی هم ایستاده اند و قرار است حریف تمرینی هم باشند.

تقریبا هر آنچه در مسابقات المپیک کشتی دیده بودم و نکته برداری کرده بودم، حین کشتی گرفتن طها، با صدای بلند فریاد می زدم و نکات مهم را یادآوری می کردم.

- طها دستت ببر زیر کتفش، طها گاردت بسته باشه، طها تو خاک سفت بشین باراندازت نکنه.....

آن قدر با هیجان و ایستاده طاهها را تشویق می کردم که مربی طاهها در حالی که می خندید، برگشت و رو به من گفت:

- می خوای بیا جای من خانم؟

با این حرف مربی طاهها، سعی کردم آرام بگیرم که طاهها همان لحظه شانه های حریفش را به تشک رساند و حریفش را ضربه فنی کرد و من از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم.

- آفرین، آره خودشه.

طاهها که ایستاد، با انگشت اشاره من را نشان داد و بعد کف دستش را روی قلبش گذاشت.

گفته بود این کار را بعد هر بردش انجام خواهد داد تا همه ی دنیا بفهمند جای من در قلب اوست.

با اینکه فقط امین در جایگاه تماشاگرها بود اما با حرکت طاهها سرم را پایین انداختم و در حال خجالت کشیدن بودم.

- تو چند نفری بچه؟

با تعجب به امین نگاه می کنم.

- هان؟

امین در حالی که فقط گردنش را به سمت من می چرخاند، می گوید:

- میگم مگه چند نفری که وقتی ساکت میشی کل سالن ساکت میشه؟؟

با این حرفش خنده ام می گیرد، پس امین هم بلد بود شوخی کند.

در حال برگشت به خانه آن قدر که در سالن جیغ کشیده بودم و استرس داشتم، فشارم افتاد و با دست و پایی لرزان روی جدول کنار خیابان نشستم تا طها بر ایم آب میوه بگیرد.

امین دقیقا روبه رویم ایستاده بود و جلوی برخورد نور خورشید به صورتم را گرفته بود.

- بچه مجبوری این قدر جیغ جیغ کنی؟ خب در حد توانت داد و بیداد کن.

در حالی که ضعف شدیدی دارم و صدایم می لرزد، می گویم:

- وقتی طها کشتی می گیره، استرسی میشم، دست خودم نیست. واسه اون که ضعف کردم.

رهگذری از کنارمان رد می شود و نگاهش روی من ثابت می ماند، امین که متوجه معذب شدن من می شود، طلبکار به رهگذر نگاه پر اخمی می اندازد که باعث می شود، رهگذر سریع نگاه از من

بگیرد و من فکر می‌کنم چه خوب است چنین آدم‌هایی اطرافت باشند و به تو احساس امنیت بدهند.

آب میوه ام را که خوردم، حالم بهتر شد و در کنار طاها و امین راه می‌رفتم که با دیدن مرد معتاد کوژ پشتی که شبیه پدرم بود، رنگ از رخم پرید و در جایم خشکم زد.

طاها که در حال صحبت با گوشی اش بود، متوجه من نشد و از من فاصله گرفت اما امین به عقب برگشت و با دیدن حال و روز من نگران پرسید:

- چت شد؟ دوباره ضعف کردی؟

به زحمت توانستم بگویم:

- نه.

اما هم چنان نگاهم به معتادی بود که نزدیک و نزدیک تر می‌شد و من امیدوار بودم پدرم نباشد و نبود.

امین رد نگاهم را گرفت و با دیدن فرد معتاد، آرام پرسید:

- از معتادها می‌ترسی؟

اشک در کسری از ثانیه به چشمانم هجوم آورد. من از معتادها نمی‌ترسیدم چون یکی از آنها پدرم بود، من می‌ترسیدم روزی

با چشم خودم پدرم را در خیابان و در کنار سطل آشغالی ببینم که تا کمر خم شده و به دنبال غذا می گردد.

اشک هایم را با آستین پاک کردم و به سرعت از امین فاصله گرفتم و در حالی که کنار طاها قدم برمی داشتم به پدر فکر می کردم.

حالا یک سالی بود که رفته بود و من از آن خبر نداشتم، یعنی کجا بود و چه می کرد؟

مادر برای روز جمعه را به خانه اش دعوت کرده بود، تولدش بود و به خاطر من که مدرسه داشتم، می خواست روز تعطیل جشن کوچکی بگیرد.

ذوق و شوقش هنگامی که تماس گرفت و دعوتم کرد وصف ناپذیر بود، گویا منوچهر خودش پیشنهاد داده بود من را برای تولدش دعوت کند و مادر از این پیشنهاد منوچهر استقبال کرده بود.

حس می کردم مادر در کنار منوچهر خوشحال و خوشبخت است و بالاخره احساس آرامش داشت.

از آنجایی که طاها مدرسه و تمرین داشت، خودم به تنهایی برای خرید کادوی تولد مادر به پاساژی رفتم و برایش شومیزی خریدم.

روز جمعه طاها به اصرار خودش با من همراه شد و من را به خانه  
ی منوچهر رساند.

- یک ساعت قبل از اینکه بخوای برگردی بهم زنگ بزن. من با  
امین بیرونم، میام دنبالت.

- طاها اصلا نیازی نیست خودتو اذیت کنی، با اسنپ برمی گردم.

طاها نگاهی به سرتا پایم می اندازد و چشمکی می زند.

- امروز خیلی خوشگل شدی، می ترسم بدزدنت، نمیزارم تنها  
برگردی!

با این حرفش لبخند مهمان صورتم می شود و پر از حس و حال  
خوب وارد ساختمان می شوم.

منوچهر و مادر جلوی در آپارتمانشان به استقبال آمدند. منوچهر  
دستش را به سمتم دراز کرد و با هم دست دادیم.

- خوش اومدی برفین.

کاملا با احترام مشغول احوالپرسی با من شد و مرا به داخل  
پذیرایی راهنمایی کرد.

این قدر توجهم به منوچهر و اینکه رفتار نامناسبی نداشته باشم بود که به ظاهر مادر دقت نکردم و بعد از سلام و احوالپرسی با پسر های منوچهر، کوروش ۱۰ ساله و مسعود ۱۸ ساله به بهانه ی عوض کردن لباسم، به اتاق خوابی که مادر مرا به آنجا راهنمایی کرد، رفتم.

مانتویم را در نیاورده بودم که چشمم به رنگ موی زیبای مادر و ابرو هایی که حالا پر پشت تر از سابق بودند، افتاد. جلو می روم و صورت مادر را با دستانم قاب می گیرم.

- وای ماما چه خوشگل شدی؟

مادر در حالی که با ذوق به این واکنش من نگاه می کرد، پرسید:

- خیلی تغییر کردم؟

- خیلی ماما.

مادر دستی به موهای هایلایت شده اش می کشد و من چشمم به ناخن هایش می خورد و این بار با ذوق بیشتری دستش را در دستم می گیرم و به طرح زیبا و چشم نواز ناخن هایش نگاه می کنم.

- وای ماما کاشت کردی؟

مادر که مثل خود من ذوق زده است در حالی که سعی می کند  
صدایش بلند نشود، می گوید:

- نه بابا با ناخن کاشت نمی تونم کار کنم ولی چون منوچهر دلش  
می خواد ناخون ها بلند و کشیده باشه و همیشه هم لاک داشته  
باشه، یه لاک ژل زدم.

آرام نیشگونی از پهلوی مادر می گیرم.

- معلومه خیلی دوست داره ها.

متوجه رنگ گرفتن گونه های مادرم می شوم. در دو دهه ای که  
زن پدرم بود این قدر شاداب و با نشاط نبود، کنار منوچهر آرامش  
داشت و دیگر نیاز نبود حواسش به اوضاع مالی باشد و شب ها با  
فکر کرایه خانه و پول اتوبوس و تاکسی و قبض و خرجی خانه به  
خواب برود.

بعد از عوض کردن لباس هایم همراه مادر به آشپزخانه رفتم و با  
هم چایی آوردیم و همان موقع مادر کیک تولدش را برید و من  
کادویش را دادم.

منوچهر در مورد وضعیت درس هایم سوالاتی پرسید و بعد دیگر  
سکوت کرد تا با مادر صحبت کنم. مصلحتی یا به اجبار سعی نمی



کرد خودمانی شود و من از این طور برخوردش احساس خوبی داشتم و اذیت نمی شدم.

کوروش پسر کوچک منوچهر سرش داخل تبلتش بود و اصلا حواسش به اطراف نبود.

و مسعود هم گاهی با پدرش هم کلام می شد و بیشتر اوقات به صفحه ی تلویزیون خیره بود و مستندی را نگاه می کرد.

بعد از خوردن نهار، به مادر در شستن ظرف ها کمک کردم و حتی وقتی می خواست به کمکم بیاید و ظرف ها را آب بکشد، مانعش شدم.

- نمی خواد مامان جون خودم می شورم، حیفه اون ناخون های خوشگلت خراب بشه.

مادر با ناز می خندد.

- بر فین کم لوسم کن، پس فکر کردی وقتایی که خونه نیستی چیکار می کنم؟

- فعلا یه امروز و به خاطر روز تولدت حق شستن ظرف ها رو نداری.

مادر که از پشت بغلم می کند و موهایم را می بوسد، پر می شوم از حس آرامش و دوباره به یاد می آورم چقدر دلتنگ این آغوش بودم.

روز خوبی بود، با طاها تماس گرفتم که دنبالم بیاید اما چون به صورت ناگهانی مربی شان خواسته بود به سالن بروند، خودش نمی توانست بیاید اما امین که در نزدیکی خانه ی منوچهر بود، قرار بود به دنبالم بیاید، هر چه به طاها اصرار کرده بودم که نیازی نیست امین به زحمت بیوفتد، قبول نکرد که نکرد.

در اتاق مشغول پوشیدن لباسم بودم که مسعود وارد اتاق شد. از آن جایی که یک تاپ تنم بود، هول کردم و سریع ماتتویم را به تن زدم اما مسعود انگار نه انگار، همان طور جلوی در ایستاده بود و به من خیره شده بود.

کیفم را برمی دارم و وقتی می خواهم از کنارش رد شوم، حتی یک سانت هم در جایش جابه جا نمی شود، در حالی که بدنم را منقبض کرده ام می خواهم از کنارش رد شوم که با صدایی آرام می گوید:

- مامانت که زیر خواب بابام شد، بابامو راضی کرد بگیرتش، توام به نظر بد چیزی نمیای. بیا و یه حالی بده شاید خر شدم گرفتمت. با این حرفش چنان احساس انزجاری در خودم حس کردم که حالت تهوع پیدا کردم.

با تماس طاهها، بهانه ی مناسبی بود تا خیلی زود خداحافظی کنم و از آن فضا دور شوم.

طاهها گفته بود، امین سرکوچه منتظر من است و من تا سر کوچه خودم را برسانم جان دادم.

- سلام.

نگاه امین به سنگ ریزه های روی زمین بود. با شنیدن صدای من سر بلند کرد و من نگاه دزدیدم تا به حال بدم پی نبرد.

- سلا.....

چند لحظه سکوت می کند و نمی دانم حال و روزم چگونه است که آستینم را می کشد.

- برفین، برفین با توام، خوبی؟

هجوم محتویات معده ام را گلویم حس می کنم، به سمت جدول کنار خیابان خم می شوم و عق می زنم و هر چه را که خورده بودم بالا می آورم، آرام دستی را پشتم حس می کنم و بعد بطری آبی سمتم گرفته می شود.

- بهتری؟

حالا کمی بهتر بودم، آبی به صورتم می زنم و کمی از آب بطری می خورم. سرم را تکان می دهم که یعنی بهترم اما جوشش اشک

هایم دست خودم نیست، خدا می داند چه فشاری را متحمل شده بودم تا جلوی مادر و منوچهر چیزی بروز ندهم چرا که می دانستم آدم بده ی داستان بعد تعریف ماجرا خودم می شدم و منوچهر دیگر اجازه نمی داد حتی مادر به دیدنم بیاید و من نمی خواستم از دیدن مادرم محروم شوم.

امین کاملا درمانده و عاجز نگاهم می کرد و منتظر بود اشکم بند بیاید اما زهی خیال باطل، اشک هایم تازه جاری شده بودند و خیال بند آمدن نداشتند.

امین کلافه چند متری را قدم زد و بعد بالای سرم ایستاد.

- ای بابا برفین نمی خوای بگی چی شده؟ کم گریه کن الان بری خونه طاها فکر می کنه من اشکتو در آوردم.

بالاخره بعد از چند دقیقه گریه، آرام می گیرم اما هنوز بغض دارم و صدایم می لرزد.

من روی جدول نشسته ام و امین روبه رویم ایستاده است.

- حالا بهم بگو چی شده؟ دلت برای مادرت تنگ شده بود؟

سرم را به معنای ( نه ) به سمت بالا تکان می دهم.

- شوهر ننه اتو جای بابات دیدی، ناراحت شدی؟

دوباره سرم را به سمت بالا تکان می دهم.

- دِ خودت حرف بزن دیگه!!

نمی دانم چرا ولی دلم می خواست حداقل یک نفر از اتفاقاتی که  
برایم افتاده است با خبر شود، محال ممکن بود به طاها یا خانواده  
ی دایی حرفی بزنم چرا که حتما موضوع را با مادرم در میان می  
گذاشتند و آن وقت مشکل پیش می آمد.

با صدایی لرزان و سری افتاده می گویم:

- اونجا وقتی داشتم لباس می پوشیدم تا پیام بیرون، پسر  
بزرگشون اومد تو اتاق و یه حرف بدی بهم زد.

از مرور حرفی که مسعود گفت در خودم جمع می شوم که امین  
روبه رویم می نشیند.

سرم پایین است که می گوید:

- سرتو بالا بگیر و تو چشم هام نگاه کن.

در صدایش چنان تحکمی بود که ناخواسته به چشم هایش خیره  
شدم.

- بگو اون حرف چی بود؟ دقیقا و مو به مو حرفشو تکرار کن، من  
نمی دونم از نظر تو بد یعنی چی؟ باید کامل بدونم بهت چی گفته؟

- روم همیشه، خیلی بد بود.

دوباره می خواهم گریه کنم که امین دست راستش را روی شانه ام می گذارد.

- اول حرف بزن بعد گریه کن.

تا به حال امین را این گونه جدی ندیده ام. از شدت ترس خود به خود اشکم بند می آید و بعد در حالی که عرق روی پیشانی ام نشسته است، حرف های مسعود را مو به مو بازگو می کنم.

امین با شنیدن حرف هایم به سرعت بلند می شود و به داخل کوچه می رود، به دنبالش می روم.

- امین می خوای چیکار کنی؟

امین جوابم را نمی دهد هم چنان به راهش ادامه می دهد، جلویش می ایستم.

- توروخدا بگو می خوای چیکار کنی؟

چشم هایم چرا قرمز بود؟ یعنی آن قدر عصبی بود که حال او هم بد شد؟

- بگو پلاکشون چنده؟

دقیقا از همین موضوع می ترسیدم. کف دست هایم را روی سینه  
اش می گذارم.

- توروخدا من و از حرفم پیشیمون نکن. من مطمئنم منوچهر طرف  
پسرشو می گیره و مامانم با فهمیدن ماجرا دیگه نمی تونه کنار اونا  
خوشحال باشه.

- یعنی میگی اون پوفیوز و بزاییم به حال خودش؟  
صدایم می لرزد.

- منم خدایی دارم، می سپارمش به خدا.

- ولی من مثل تو کارهامو به کسی واگذار نمی کنم، خودم حق  
خودمو می گیرم.

- آدم ها با هم فرق می کنن، در هر صورت تو این مورد من هر  
کاری کنم به ضررمه.

انگار حرف هایم تاثیر خودشان را گذاشتند، امین نگاهی به دست  
هایم که روی سینه اش نشسته اند، می اندازد. با نگاهش سریع  
دست هایم را برمی دارم.

- بریم؟

- بریم. فقط بگو پلاکشون چنده؟

- دوازده.

در حالی که به سمت ایستگاه اتوبوس می رویم، می گوید:

- تو واسه این جریانات خیلی بچه ای.

با چشمانم که می دانم از شدت گریه خیلی سرخ شده اند، نگاهی به امین می اندازم.

فکر کنم زندگی داره امتحان کنکور ازم می گیره.

امین بچه پررویی تارم می کند و بعد سوار اتوبوس می شویم.

امین در ایستگاه خودش و جلوی باشگاه اهورا پیاده می شود و برایم سری تکان می دهد.

دوباره همان تیشرت همیشگی را پوشیده بود، تیشرتی که دیگر آن قدر استفاده شده بود و شسته شده بود که دیگر چیزی به پوشیدنش نمانده بود.

به خانه که می رسم طاهها متوجه چشمان قرمز می شود.

- چی شده برفین؟ با امین دعواتون شده؟

بنده خدا امین، حدس زده بود. انگشت اتهامات به سوی او گرفته شود.

- نه بابا مگه امین چیکار می خواد بکنه؟



طاها در حالی که پشت گردنش را می خاراند، می گوید:  
- آخه یکم خشک و جدیه، ترسیدم یه وقت چیزی گفته باشه.  
- نه امین حرفی نزد، زحمت رسوندن منم افتاد گردنش فقط چون  
منوچهر جای بابام دیدم، دلم گرفت.

طاها آهانی می گوید و دست دور شانه ام می اندازد و سرم را می  
بوسد.

طاها با امین فرق می کرد، می شد به طاها دروغ مصلحتی گفت اما  
امین با آن هیبت، وقتی به چشمانت خیره می شد تو نمی توانستی  
به جز حقیقت حرف دیگری به زبان بیاوری.

در حال انجام تکالیف طاها کف اتاقش نشسته ام و با هر ناله ی  
طاها سرم را از روی دفتر بلند می کنم.

تکالیفش را که تمام کردم، بالای سرش رفتم و به گوش شکسته  
و متورمش نگاهی کردم و دلم خون شد.

- هنوزم در می کنه؟؟؟

طاها در حالی که کمی پلک هایش را باز می کند، نگاهی به من می  
اندازد.

- آره، خیلی.

- مسکنی که بهت دادم، درد تو کمتر نکرد؟؟؟

- چرا داره تاثیرشو میزاره، دردش کمتر شده ولی قطع نمیشه.

طاها کلافه نفس عمیقی می کشد و با هر دو دستش موهای سرش را می کشد.

- ای خدا دارم دیوونه میشم.

از کلافگی و درماندگی اش، من هم کلافه می شوم.

- اون حریف تمرینی بیشعورت، نمی تونست یواش تر کشتی بگیره که اینجوری نزنه گوشتو داغون کنه؟!

طاها در حالی که کف دستش را روی پیشانی اش گذاشته، می گوید:

- حرف ها می زنی برفین!! ما اگه با تمام قدرتمون با هم کشتی نگیریم که نمی تونیم توانایی هامونو محک بزنینم، بعد چطور می خوایم پیشرفت کنیم!؟

بعدشم شکستن گوش تو کشتی یه مسئله ی عادیه، کاریشم نمیشه کرد.

- ولی خیلی زشت شده، شبیه کلم شده، خیلی ام کبود و متورمه. طاها چشمانش را کاملا باز می کند و سوالی نگاهم می کند.

- الان این جای دلداری دادنت بود؟

- تکالیفتو انجام دادم دیگه.

طاها در حالی که به پهلو خوابیده است و دوباره چشمانش را بسته، چانه اش را بالا می دهد.

- اون حساب نیست.

با صدای بلند می گویم:

- حساب نیست؟؟ پیشووووور دستم درد گرفت از بس تکالیفتو انجام دادم، کتاب ریاضیت فقط اون صفحه ای که گفתי نبود، از قبلش هم خالی بود، مجبور شدم همه رو برات انجام بدم.

بعد آرام تر می گویم:

- اونم منی که خودم تو ریاضی لنگ می زنم، دیگه ببین چقدر خاطرت برام عزیزه.

- باشه بابا تسلیم. حسابه ولی کافی نیست.

- خب الان دستور می فرمایید چی کار کنم؟

- گوشمو بوس کن بلکه دردش آروم بگیره.

در حالی که خنده ام گرفته است، به درخواست طاهها فکر می کنم.  
از بچگی عادت داشت اگر می افتاد یا زخمی می شد، باید محل  
جراحت را دایی و زن دایی بوس می کردند.  
انگار طاهها فقط قد کشیده بود و هنوز هم پنج سال بیشتر  
نداشت.

- چی شد؟ منتظر ما، داری استخاره می کنی؟

- باشه، بوس می کنم.

طاهها به پهلو خوابیده است و من برای اینکه چشمم به گوش  
متورم و کبودش نیوفتد چشمانم را می بندم. لب هایم که به  
پوست گوشش می رسد، از شدت نرمی آن متعجب می شوم و  
چشمانم را باز می کنم و با طاهها چشم در چشم می شوم.

می خواهم به سرعت سرم را عقب بکشم که طاهها دست دور  
گردنم می اندازد و لب هایش را چند ثانیه ای بیشتر روی لب  
هایم نگه می دارد.

ابتدا از حرکتش غافلگیر شده بودم ولی بعد حس خوشایندی پیدا  
کردم و در دلم هزاران دف نواز شروع به نواختن دف هایشان  
کردند.

اما خجالت و شرم و حیا مانعم شد، دستم را روی شانه اش گذاشتم و از طاها جدا شدم. به سرعت خودم را به در اتاقش رساندم که گفتم:

- برفین.

با چشم هایی که هنوز بابت بوسه ی چند لحظه ی پیش خمار بودند، نگاهش کردم.

- الان درد گوشم دیگه خوب شد، دیگه هیچی حس نمی کنم.

طاها حال هر دو دستش را زیر سرش گذاشته بود و با خوشحالی به من نگاه می کند و چشمکی حواله ام می کند.

- از این به بعد بیشتر منتظر این حرکت ها باش. من خودمو، خودتو سهم همدیگه می دونم و دلیلی نمی بینم ازت فاصله بگیرم و بهت قول میدم که ما با هم ازدواج می کنیم.

به سرعت از اتاقش خارج می شوم. از آن جایی که اتاقی در اینجا نداشتم تا لحظاتی را در آن خلوت کنم، وارد سرویس بهداشتی می شوم و به صورتم چند مشت آب می زنم بلکه از التهاب و حرارت درونم کم شود.

من با یک بوسه ی طاها ذوب شده بودم.

دوباره چند روز است که از مادر بی خبرم، یک بار تماس گرفتم و چند باری هم پیام دادم اما پاسخی از مادر دریافت نکردم.

بی حوصله و دماغ در جایم دراز کشیده بودم، خوابم نمی برد و با اینکه امروز جمعه بود و قرار بود با امین به کوه برویم، حوصله ی بلند شدن و به کوه رفتن را هم اصلا نداشتم.

بعضی روز ها مثل امروز دلم نمی خواهد از جایم بلند شوم و دلم یک خواب ابدی می خواهد، اما طاها مثل هر روز با آن چهره ی خندانش بالای سرم می آید و هر چه رشته کرده بودم را پنبه می کند.

همین که وارد سرویس بهداشتی می شوم صدای پیامک گوشیم می آید، سریع از سرویس خارج می شوم و به سمت گوشیم می روم و طاها بلافاصله بعد من وارد دستشویی می شود.

- بین خودتم قبول داری صبح من باید اول برم سرویس.

به حرفش توجهی نمی کنم و با ذوق پیام را که از طرف مادر است، باز می کنم.

- بر فین مادر ببخش این چند روز سرم خیلی شلوغ بود، مسعود با یکی تو خیابون درگیر شده، حسابی کتک خورده و دست و پاش شکسته. چند روز تو راه بیمارستان بودم، تازه الان تونستم پیام بدم.

طاها که از سرویس بر می گردد، روبه رویم می ایستد.

- الان این لبخند روی لب ت چی می‌گه؟

جوابش را نمی دهم و وارد سرویس می شوم و به تصویر خودم در آینه خیره می شوم و آرام زمزمه می کنم.

- می‌گن چوب خدا صدا نداره ولی این بار خدا خوب سر و صدا به پا کرد، دمت گرم خداجون.

یادم می افتد در دستشویی هستم، استغفرالله می گویم که انگار بدتر است و بعد از دستشویی خارج می شوم.

امروزه با ناامیدی شروع شد و بلافاصله با خواندن پیام مادر، نور امیدی به دلم تابیده شد.

اینکه خدا هوایم را دارد و افرادی مثل مسعود نمی توانند به راحتی از زیر کارهایشان در بروند، دلم را قرص می کرد. اینکه اگر کسی را در زندگی ندارم که پشتم به او گرم باشد، در عوض خدایی دارم که برایم کافی است.

چند لقمه نان و پنیر و گردو درست می‌کنم و در فلاسک هم آب جوش می‌ریزم و چند بسته نسکافه و چایی هم برمی‌دارم. از آن جا که امروز حسابی کیفم کوک است، یک تخته شکلات تلخ از ذخیره‌ی خوراکی‌های خودم هم داخل کوله‌ام می‌گذارم.

امروز آن قدر سرحال و پر انرژی‌ام که پا به پای امین و طاهای از کوه بالا می‌روم و کم نمی‌آورم. امین که از دیدن انرژی من تعجب کرده است، می‌گوید:

- طاهای، دختر عمه ات چه سرحاله امروز؟؟

- آره دم صبح به نظر کسل می‌اومد ولی یه پیامک از طرف مادرش اومد و روزشو ساخت.

امین حرفی نمی‌زند، فقط لبخند مرموزی روی لبش می‌نشیند و نیم‌نگاهی به من می‌اندازد.

- انگار چشم دیدن سرحالی منو ندارید!؟

امین با همان لبخند مرموز سکوت می‌کند و طاهای مانند زن‌ها لب زیرینش را گاز می‌گیرد و نمی‌داند با این کارش دوباره هوس بوسیدن لب‌هایش به سرم می‌افتد.



سرم را به زیر می اندازم و مسیرم را ادامه می دهم تا کمتر به طاهها و طعم لب هایش فکر کنم.

به محض اینکه به بالای کوه می رسیم و در جایی می نشینیم، کوله ام را باز می کنم و لقمه هایی که گرفته بودم را به دست امین و طاهها می دهم و بعد لیوان هایشان را پر از آب جوش می کنم و بسته های چایی و نسکافه و شکلات را روبه رویشان می گیرم.  
- بفرمایید.

امین چایی را برمی دارد.

- قیافش بچه است ولی مثل مامان رفتار می کنه، این فسقلی واسه من و توئه گنده بک لقمه گرفته!!!

طاهها قربان صدقه ام می رود و من جلوی امین از خجالت آب می شوم و برای عوض کردن بحث، در مورد رژیم غذایی مناسب طاهها از امین سوالاتی می پرسم.

امین در حال توضیح دادن است و من به سرعت در حال یادداشت کردن توضیحاتش هستم که می پرسد:

- تند تند داری چی تایپ می کنی تو گوشیت؟

- توصیه های تورو.

امین پس گردنی تثار طاها می کند.

- خاک تو سرت، این قدری که این بچه به فکرته، خودت به فکر خودت نیستی.

طاها در حالی که کمی از چایی درون لیوانش روی شلوارش ریخته است، شاکی به امین نگاه می کند.

- عه، توام شدی برفین، پس گردنی می زنی؟؟

امین در حالی که می خندد روبه من می گوید:

- عه، مگه توام می زنیش؟

- یه وقتایی که خیلی پررو میشه.

امین می خندد و رو به طاها می گوید:

- پس خیلی کتک می خوری!!

طاها با حرص به هر دو ما نگاه می کند.

- دو عدد آدم پیشوور دست سنگین.

با این حرف طاها، امین به دست هایم خیره می شود و کنار

ابرویش را می خاراند.

- واقعا برفین دستش سنگینه؟؟

طاها موزیانه لبخند می زند.

- می خوای امتحان کن.

امین که جلویم خم می شود و گردنش را جلویم می گیرد با صدای بلند می خندم و می گویم:

- طاهها منو حرص میده که می زنش. الان دقیقا تورو واسه کدوم گناه نکرده ات بزئم؟

با این حرفم امین در حالی که سرش را خم کرده است، گردنش را به سمتم می چرخاند.

- قربون آدم چیز فهم، شما همون طاهها رو ادب کنی ما دعوات می کنیم.

طاهها که می بیند من و امین دست از تخریبش بر نمی داریم از ما فاصله می گیرد و با فاصله گرفتن طاهها، امین که کنار من نشسته بود، کوله اش را پشتش می گذارد و بعد با آرنج روی کوله اش تکیه می دهد.

- خب حالا بهم بگو ببینم.

سوالی نگاهش می کنم که ادامه می دهد.

- دلیل لبخند امروز موقع صحبت موقع خوندن پیام مادرت، احیانا خبر داغون شدن پسر شوهر ننه ات که نبوده؟!

به چشم های امین خیره شده ام و چند ثانیه طول می کشد تا حرفش را هضم کنم.

- تو، تو..... از کجا.....

ادامه حرفم را نمی زنم چرا که متوجه ماجرا می شوم.

امین همان طور که با آرنج روی کوله اش تکیه داده است، ابرویی بالا می اندازد.

- نکنه فکر کردی میزارم اون پسره پوفیوز از عاقبت حرفی که زده، قسر در بره؟!

هنوز هم باورم نمی شود..... هنوز هم گیج و منگم.....

- آخه تو از کجا شناختیش؟ نگفتی یکی دیگه رو اشتباهی....

- چند روزی آمار ساختمونشونو داشتم.

- مادرم گفت ازش دزدی شده که....

- گوشه شو برداشتم انداختم تو فاضلاب که فکر کنن دزدیه وگرنه شک می کردن.

ناباور به امین آرام روبه رویم خیره شده ام و در افکارم هم نمی گنجد که این مرد بتواند خشونت به خرج دهد از بس که همیشه آرام است.

- ولی من ازت خواستم ولش کنی و بسپاریش به خدا.

امین بی خیال شانه ای بالا می اندازد.

- شاید خدا منو وسیله قرار داده، من شدم چوب خدا.

دیگر خبری از تعجب و غافلگیری نیست و من با لبخند از امین می پرسم:

- محکم زدیش؟

امین چشمکی می زند.

- از ته دل زدمش.

- دستت طلا.

و بعد هر چه شکلات در کیفم مانده بود به دست امین دادم. کم چیزی نبود که به خاطر من خودش را به دردسر انداخته بود.

فروردین بود و روز اول عید، دایی و زن دایی در حال دیدن برنامه های تلویزیون بودند و من و طاها هم در حال دیدن دومین فصل سریالمان بودیم اما دیگر چشم هایمان درد می کرد و تصمیم گرفتیم بعد از اتمام این قسمت به خودمان استراحت دهیم.

امین که به طاها زنگ می زند، متوجه می شویم او هم مثل ما حوصله اش سر رفته است، خود امین پیشنهاد می دهد پیش او برویم و امروز را با او بگذرانیم.

زن دایی و دایی بهمن که امین را می شناسند، مخالفتی نمی کنند و بعد یک طور خاصی به یکدیگر نگاه می کنند.

زن دایی در حال درست کردن لوبیا پلو بود، مواد غذا را بیشتر می کند تا برای امین هم غذا به اندازه کافی باشد. با توجه به هیکل امین به زن دایی سفارش می کنم امین را دو نفر حساب کند تا غذا کم نیاید.

از سر سفره ی هفت سین هم کمی شکلات برمی دارم و از هر هفت سین هم یک عدد برمی دارم، چرا که می دانم مطمئناً امین سفره ی هفت سین نچیده است و از آنجا که با خانواده اش رابطه ندارد، دلم نمی خواست در روز عید ناراحت باشد و احساس کمبود کند، چرا که امین کسی بود که یک بار پیشتم در آمده بود و دم مسعود را قیچی کرده بود و من این کارش را هیچ وقت فراموش نمی کردم.

امین رفیق با معرفت طاها بود که حتی لطفش شامل حال من هم شده بود.

زن دایی برایمان داخل قابلمه ای لوبیا پلو ریخت داخل ظرف کوچک تری هم وسایل سالاد را گذاشت تا در سویت امین سالاد را درست کنیم.

طاها در حالی که خیلی مشکوک به پدر و مادرش نگاه می کرد، آرام در گوشم گفت:

- چرا فکر می کنم اینا از اینکه دارن ما رو می فرستن پیش امین خوشحالن؟؟!!

- فکرت درسته.

- پس تو هم حس کردی؟

بازوی طاها را می گیرم و از پله ها پایین می رویم.

- چیکارشون داری، طفلی ها بعد قرنی می خوان تنها باشن.  
طاها عاجزانه نگاهم می کند.

- می ترسم این دم آخری یکی دیگه درست کنن، بشه بلای جونم!

- یعنی شب های دیگه نمی تونن درست کنن؟

- چرا ولی الان دستشون باز تره.

به حرفش می خندم و به حیاط که می رسیم طاها می گوید:

- میگم بیا برگردیم، بگیم امین کاری براش پیش اومده. برفین وگرنه این مامان و بابام یه کاری دستمون میدن.

بازویش را می کشم.

- خاک تو سرت ولشون کن بیشووور.

به سر خیابان که رسیدیم، دیگر طاها دست از سر حرف زدن در مورد تنهایی پدر و مادرش برداشت.

چند دقیقه در ایستگاه اتوبوس منتظر ماندیم اما خبری از اتوبوس نبود و پیاده مسیر را رفتیم.

امین جلوی در باشگاه منتظرمان بود، طاها ظرف غذا را به سمتش گرفت.

- بگیر اینو دستم شکست.

- چرا غذا آوردی؟ خودمون از بیرون یه چیزی سفارش می دادیم.

طاها، امین را کنار می زند و وارد سوئیتش می شود.

- چه می دونم مامانم گفت غذا ببرید، برفین هم سفارش کرد تو رو دو نفر حساب کنه. دستم تا اینجا شکست.

امین قابلمه به دست سرش را خم می کند.

- چاکر برفین خانم، دمت گرم که حواست بود مثل گاو غذا می خورم.



با این حرفش آرام می خندم و از تشبیه خودش به گاو، بلانسبتی می گویم اما خب حقیقت بود.

سوئیت امین به زور دوازده متر می شد. کف را موکت آبی روشنی کرده بود و تلویزیون کوچکی هم گوشه ی اتاق بود.

نگاهم به تنگ ماهی و سبزه ی کوچکی که روی رادیاتور بود، افتاد. حدسم درست بود.

امین که برای آوردن چایی از سوئیت خارج می شود، سیر و سنجد و سکه را داخل نعلبکی که گوشه ی اتاق بود، می گذارم و بسته ی سماق را هم همان طور داخل ظرف می چینم با سبزه ی خود امین پنج سین داشتیم و جای دو سین دیگر خالی بود، ساعت را از دستم در می آورم و آن را هم روی رادیاتور خاموش می گذارم، باز هم یک سین دیگر کم داشت.

به ظرف خیار و گوجه نگاه می کنم و فکری به ذهنم می رسد.

امین داخل فلاسکی چایی می آورد و من شکلات هایی که همراه خودم آورده ام را داخل سینی می گذارم و مشغول خورد کردن خیار و گوجه می شوم.

امین که من را در حال خورد کردن سالاد می بیند، چاقویی برمی دارد و درست روبه رویم می نشیند و مشغول خورد کردن خیار ها

می شود، طاهها در حالی که به بالشتی تکیه داده است، در حال خوردن تخمه به امین متلک می اندازد.

- وای امین، اصلا بهت نمیاد کارخونه کنی! خیلی مسخره میشی.

امین از همان جا پایش را دراز می کند و لگدی تشارش می کند.

- مسخره اینه که شما مهمون خونه ی منید، غذاتونو با خودتون آوردید، تازه برفینم تنهایی سالاد درست کنه!؟!

لبم را گاز گرفته ام تا خنده ام نگیرد وگرنه لگدی از امین هم به من می رسید.

اما با حرف امین دیگر نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم.

- تو چرا داری زور می زنی نخندی!؟!

در حالی که می خندم، کلماتم را بریده بریده ادا می کنم.

- خدایی اصلا بهت نمیخوره کارخونه کنی، آخه.

امین پوفی می کشد و به شوخی تهدیدم می کند.

- بس می کنی یا بزارم برم، تنهایی سالاد و درست کنی!؟!

بعد هم روبه طاهها می گوید:

- این همینجوری تو خونه لم میده، کارها گردن توئه؟

طاهها همان طور که لم داده است و تخمه می شکاند، می گوید:

- بر فین حقیقتو کتمان نکن، بگو چقدر کمک حالتیم.

شانه ام را بالا می اندازم.

- دروغ بگم یعنی؟

طاها خیلی طلبکار از حالت دراز کش در می آید و چهار زانو می نشیند.

- بی انصاف مگه من هر شب باهات سفره رو جمع نمی کنم و ظرف ها رو برات نمی شورم.

- آره خب..... خدایی این یه قلم کار و می کنه ولی لباس هاشو من باید جمع کنم از روی مبل، من باید بشورم، من باید اتو کنم و اینکه.....

طاها با حالت چندشی نگاهم می کند.

- خجالت نکش بگو.....

- روزی یه بار باید دستشویی رو بشورم و اسپری بزنم از بس که این بشر معده اش بو گندوعه....

طاها به جای اینکه خجالت بکشد، ابرویی بالا می اندازد و رو به امین می گوید:

- میشه برای بوی بد معده هم رکورد گینس ثبت کرد؟!!

امین که در حال خرد کردن خیاری بود، با این حرفش خیار را به سمتش پرت کرد.

- خاک تو سرت طاها، بین آبرومونو نمی بری؟!!

من که می بینم بحث داغ است، سفره ی دلم را پیش امین باز می کنم تا حسابی به طاهای تنبل بتوپد.

- تازه امین....

- مگه حرف دیگه ای هم مونده؟ تو که پاک آبروی ما رو پیش رفیقمون بردی؟

- بهونه میاره به خاطر خستگی و گرفتگی عضلاتش، به خاطر تمرین نمی تونه خودش ناخون های پاشو بگیره، من براش می گیرم.

امین با چاقویی که داخل دستش است، هر دو دستش را بالا می آورد و خاک بر سری حواله ی طاها می کند و با تاسف سرش را تکان می دهد.

طاها بی عار می خندد.

- دختر این داره ازت سو استفاده می کنه.

به طاهایی که در حال خوردن خیار است، نگاه می کنم.

- می دونم، خودم چون دوسش دارم براش این کار ها رو می کنم، الان محض شوخی و خنده این حرف ها رو زدم.

طاها با غرور ابرویی بالا می اندازد و برای امین زبان درازی می کند.

- شنیدی، دوسم داره!!

امین می خندد و خر شانسی تثارش می کند.

امین آن قدر قشنگ و نگینی خیار و گوجه ها را خرد می کرد که پرسیدم:

- مطمئنا اولین بارت نیست که سالاد درست می کنی؟

- نه دیگه، این چند سال مجردی زندگی کردن خودم غذا درست کردم، حالا درستة خیلی کم غذا درست می کنم و اکثرا املت می خورم ولی به هر حال خودم غذا درست می کنم، قبل از اونم.....

امین کمی مکث می کند و بعد گردنش را کمی به سمت راست متمایل می کند.

- قبل از اون که مجردی زندگی کنم، خیلی به مادرم تو کار های خونه و آشپزی کمک می کردم چون مادرم دختر نداشت، منم پسر ته تغاریش بودم، خیلی بهم وابسته بودیم.

لب و لوچه ام آویزان شده است، تا به حال امین را این گونه احساسی ندیده بودم.

یاد خودم و دوری از مادرم می افتم و حالم گرفته می شود که  
امین با دسته ی چاقو به پیشانی ام می زند.

- چته تو؟ می خوای واسم گریه کنی؟

لب و لوچه ی آویزان شده ام را جمع می کنم و در حالی که هنوزم  
حالم دگرگون است، می گویم:

- نه بابا، گریه برای چی؟

خرد کردن سالاد که تمام می شود، داخل پیاله ی کوچکی سالاد می  
ریزم و کنار هفت سین روی رادیاتور می گذارم.

امین که در حیاط دست هایش را می شوید و به داخل سویت  
برمی گردد، نگاهش به هفت سین رادیاتور می افتد و با محبت  
قدردانی نگاهم می کند و بعد لبخند می زند و می گوید:

- هفت سین جالبیه، باید کار تو باشه؟

سری تکان می دهم که طها می گوید:

- خدایی به من می خوره از این کار ها کنم؟

من و امین هر دو با هم می گوییم:

- نه والالا!!!

- باشه بابا، امین نظرت چیه قبل خوردن نهار بریم باشگاه یکم با هم تمرین کنیم؟

- بریم، منم گشتم نیست فعلا.

ظرف سالاد را داخل یخچال کوچک گوشه ی اتاق می گذارم و من هم همراهشان وارد باشگاه می شوم.

سوییت امین دو در داشت. یک در به حیاط راه داشت که ما از آنجا وارد سوییت شدیم و در دیگر به باشگاه باز می شد.

امین و طاهها مشغول ورزش کردن و گرم کردن می شوند و من هم در حال چرخیدن در باشگاه هستم و به وسایل ورزشی و دستگاہها نگاه می کنم که با دیدن تردمیل از امین می پرسم:

- میشه من برم رو تردمیل؟؟

امین نیم نگاهی به سمتم می اندازد.

- آره برو مشکلی نیست.

با اینکه طرز کار با دستگاہ را نمی دانم اما از امین هم سوالی نکردم چرا که با طاهها حسابی مشغول گرم کردن بودند، انگار طاهها می خواست امین حریف تمرینی اش شود و با هم کشتی بگیرند.

اما به محض روشن کردن تردمیل، چنان با سرعت شروع به حرکت کرد که غافلگیر شدم و نتوانستم همزمان با سرعت دستگاه قدم بردارم و روی زمین افتادم.

کف باشگاه روی زمین ولو شده بودم که امین و طها به سرعت بالای سرم آمدند.

طها می خندید اما امین نگران، حالم را می پرسید:

- طها یه دقیقه نخند، ببینم چش شده؟ خوبی؟

- آره، آره طوریم نیست. سرعت تردمیل زیاد بود.

- تقصیر من بود، یکم این تردمیل ایراد داره، حواسم نبود بهت بگم.

- مغزت معیوب نشده بر فین؟

به طها چشم غره ای می روم و در حالی که از روی زمین بلند می شوم، می گویم:

- تترس، هنوزم می تونم تکالیف تورو انجام بدم.

امین با کف دست، ضربه ای به شانه ی طها می زند.

- خاک تو سرت، تکالیفتم انجام میده؟ واقعا برات متاسفم طها.

طها با بی خیالی شانه هایش را تکان می دهد و بندری می رقصد.



- منو این همه خوشبختی محاله، مگه نه؟! حالا بیا تا بدنمون سرد نشده، کشتی بگیریم.

طاها و امین روبه روی هم می ایستند، امین به ظاهر آماده است و دست هایش را به سمت جلو گرفته است.

- امین حواست باشه، نزار به پاهات برسه.

امین در حالی که نگاهش به طاها هست، می گوید:

- حواسم هست.

روبه طاها هم می گویم:

- لطفا اینجا تموم زورتو نزن، امین چم و خم کشتی رو نمی دونه.

اما طاها بی اعتنا به حرفم لبخند موزیانه ای می زند.

من نقش داور را دارم. با اعلام من طاها در کسری از ثانیه خودش

را به پای امین می رساند و با وجود هیکل بزرگ تر امین، چون

نمی دانست چطور دفاع کند، محکم روی زمین می افتد.

امین حرکتی نمی کند و چشمانش به سقف دوخته شده است.

نگران بالای سر امین می روم و صدایش می کنم.

- امین، امین، خوبی؟

طاها بی خیال در حال تمرین است.

- طاها بيا ببين امين چشه؟

- چيزيش نيست، تو شوکه حرکتیه که زدم، فکر نمی کرد من با این جثه و هیکل کوچک تر بزمنش زمین.

بعد هم با بی خیالی به سمت سرویس بهداشتی می رود.

بالای سر امین زانو می زنم و دوباره صدایش می کنم.

- امین خوبی؟

بالاخره نگاه از سقف می گیرد و به من نگاه می کند. حالا نگاهش روی من ثابت مانده است، نکند ضربه مغزی شده باشد.

نگران دستم را جلوی چشم هایش تکان می دهم.

- امین چته تو؟ چرا حرف نمی زنی؟ جاییت درد گرفت؟

امین پلک هایش را روی هم می فشارد.

- خوبم، غافلگیر شدم. خیلی تند و تیز زمینم زد.

می خواهد بلند شود و بنشیند، دستم را پشتش می گذارم و کمکش می کنم.

- خیلی به خودش مغرور شده، تو باشگاهشون از همه بهتره، فکر کرده دیگه تمومه. باید امروز یه درسی بهش بدیم.

امین اطراف را نگاه می کند.

- الان کجاست؟

- رفت سرویس، با این بیوستی که این داره، فعلا بیرون نمیداد.

امین می خواهد بلند شود، دستم را به سمتش دراز می کنم.

- ممنون، خودم می تونم.

امین دست روی زانوهایش می گذارد و بلند می شود.

- اصلا فکر نمی کردم، فن های کشتی اینجوری باشن. وقتی دو نفر

و در حال کشتی گرفتن می بینی، همه چیز آسون تر به نظر می

رسه.

- یه دفاع بهت میگم امین چون می دونم به کارت میاد، چون طاها

بیشتر از اون روش استفاده می کنه.

امین در حالی که دست به کمر ایستاده است، به حرف هایم گوش

می کند.

- دفاع زیر سرتو. اینجوریه که....

جلوی پای امین زانو می زنه و دستانم را دور پایش حائل می کنم،

لمسش نمی کنم فقط می خواهم نشان دهم چه عکس العملی

نشان دهد.

- طاها اینجوری پاتو می گیره و چون تو می دونی چه عکس العملی

نشون بدی راحت می زنتت زمین.

- باید چیکار کنم؟

- اول سرشو مهار کن. سرشو با دست گاردت بگیر و بده پایین، بعد پاهاتو بنداز عقب، بعد با دست غیر گاردت زیر بغل و با دست گاردت مچ پاشو بگیر، اینجوری حمله طاهها ختی میشه و نمیزاری بچرخه.

امین کمی گیج می زند، نگاهم نمی کند و دیر متوجه منظورم می شود.

ولی من با دو سه بار انجام دادن حرکت دفاع جلوی چشمانش بالاخره به زبان آورد که فهمیده است چطور دفاع کند.

با اینکه اصلا به امین دست نزدم اما احساس کردم از این نزدیکی معذب است و بعد از نشان دادن روش دفاع فاصله می گیرم و منتظر می مانیم تا طاهها خان از دستشویی برگردد. طاهها بالاخره از دستشویی برمی گردد.

- به هوش اومدی امین؟

- از هوش نرفته بودم که به هوش پیام! ولی تو حسابی رنگ و روت باز شده، چاه فاضلابمون بعد تو نگیره خوبه!  
طاهها زبان درازی می کند و می خواهد به سمت سوییت برود.  
- کجا؟

- بریم نهار بخوریم دیگه؟

- بیا یه دور دیگه کشتی بگیریم، قبلی حساب نبود من اولین بارم بود، آمادگی نداشتم.

طاها امین را با شک و تردید نگاه می کند.

- مطمئنی؟ دفعه ی پیش چند دقیقه طول کشید تا به خودت بیای؟  
- آره مطمئنم.

امین و طاها روبه روی هم می ایستند، من پشت سر طاها ایستاده ام و با حرکات دستم نشان می دهم که سرش را به پایین هل بده.

امین پلک هایش را روی هم می فشارد و من سوت شروع کشتی را می زنم.

دقیقا طاها همان فنی را که گفتم اجرا کرد اما این بار امین غافلگیر نشد، سریع سرش را به سمت پایین هل داد و پاهایش را به عقب پرتاب کرد و تمام وزن نیم تنه ی بالاییش روی طاها بود.

بعد از چند ثانیه کشمکش میانشان طاها با کف دست روی تشک می کوبد و امین رهایش می کند.

طاها در حال نفس نفس زدن از امین جدا می شود و با سوء ظن به من نگاه می کند.

- تو این زمانی که من دستشویی بودم بهش یاد دادی چیکار کنه، آره؟

لبخندی می زنم که تا فیها خالدون طاها را می سوزاند.

- مگه دستم بهت نرسه بر فین.

امین که میانمان قرار می گیرد و نمی گذارد طاها دنبالم کند، می گویم:

- طاها خیلی مغرور شده بودی، نیست تو اون باشگاه عملکردت از همه بهتره، دیگه فکر کردی همه چی تمومی. تو هنوز مسابقات استانی هم شرکت نکردی باید خیلی تمرین کنی.

طاها دلخور دستی به پشت گردنش می کشد.

- البته این شکست محسوب نمیشه، در نظر داشته باشید که امین حداقل یه سی کیلو از من سنگین تره.

برای اینکه قائله ختم به خیر شود به سوییت امین می روم.

- آره بابا فقط یه تمرین بود، بریم نهارمونو بخوریم که خیلی گشمنه.

بعد از ناهار، امین فیلم اکشنی برایمان می گذارد و هر سه مشغول تماشای فیلم می شویم.

بعد از تماشای فیلم، طاها با پدر و مادرش تماس می گیرد و اجازه می خواهد بیشتر پیش امین بمانیم و آن ها هم اجازه می دهند البته به شرطی که شب تا قبل از ساعت ده خانه باشیم.

طاها با تردید به صفحه ی گوشییش خیره می شود.

- اینا قبلا به این راحتی اجازه نمی دادن من بیرون بمونم، الان چه راحت اوکی دادن!

امین در حالی که ظرفی پر از میوه جلویمان می گذارد، می گوید:

- فکر کنم چون برفین باهاته خیالشون راحته.

طاها یک تای ابرویش را بالا می اندازد.

- امین یعنی می خوای بگی من بچه ام؟!

امین چشمکی می زند.

- کم نه، بعدشم من و تو عادی به نظر میایم و اندازه سنمون رفتار

می کنیم ولی برفین.....

امین مکث می کند که می گویم:

- من چی امین؟؟

- تو ظاهرت بچه است ولی مثل یه مامان حواست به طاها هست.

- امین این حرفتو به عنوان یه تعریف در نظر می گیرم.  
طاها در حالی که سیبی سمتم پرت می کند، می گوید:  
- کجای مامان بودن تعریفه.  
سیب را در هوا می گیرم و می گویم:  
- اینکه مامانا نمیزارن راهو اشتباه بریم.  
امین که می بیند بحثمان ادامه دار شده است، ما را به حیاط می  
برد تا دیگر پی بحث را نگیریم.  
طاها به گوشه ای از حیاط می رود و از گوشه ی حیاط یک بطری می  
آورد.  
- اینو ببینید.  
به بطری جا نوشابه ای که کنار صورتش گرفته نگاه می کنم که  
رنگ قرمزی دارد.  
- آبغوره است؟  
با این حرفم امین و طاها می خندند.  
امین و طاها هر دو با هم پاستوریزه ای تارم می کنند.  
- خب رنگش قرمز، گوشه ی حیاط هم بود، من چه می دونستم یه  
چیز دیگه است.



- امین می تونیم یکم ازش بخوریم؟ من تا حالا نخوردم دوست دارم امتحانش کنم.

امین دستی به چانه اش می کشد.

- شدنش که همیشه ولی نخوری بهتره، اثرش تو بدنت می مونه، میری حونه می فهمن.

طاها خودش را مظلوم می کند.

- آخه من خیلی دلم می خواد امتحانش کنم.

- حالا که خیلی دلت می خواد یکم ازش بخور اما فقط یکم، تا حالت بد نشه یا نگیرتت.

با اینکه دلم نمی خواهد طاها از محتویات بطری بخورد اما حرفی نمی زنه تا دوباره برچسب مادر بودن را به من نزنند. فقط آرام به امین می گویم:

- حالش بد نشه؟

- حواسم بهش هست، نمیزارم زیاد بخوره.

طاها فقط یک دقیقه زودتر از ما وارد سوئیت می شود که می بینم دسته گل به آب داده و نصف بطری را خورده است.

متعجب به بطری نیمه نگاه می کنیم که امین می گوید:

- اینو چطور سرکشیدی تو این یه دقیقه؟؟؟

طاها به بالشتی تکیه می دهد و در حالی که نیشش تا بناگوش باز است، می گوید:

- می دونستم تو و برفین باشید نمیزارید زیاد بخورم، بینیمو گرفتم و یه ضرب دادم بالا.

امین نگران می گوید:

- آخه دیوانه، حالت بد میشه بیهو.

- نگران نباش من ظرفیتم بالاست.

- از کجا می دونی ظرفیتت بالاست، تو که تا حالا نخوردی؟

نگران به مکالمه شان گوش می کنم و بعد به امین می گویم:

- حالش بد بشه چیکار می کنه؟

امین نفس عمیقی می کشد و پلک هایش را محکم روی هم می فشارد.

- احتمالاً چرت و پرت بگه، بی تعادل باشه یا بالا بیاره.....

- چیکار کنیم تا اثرش کمتر بشه؟

- فعلاً از اون شکلات هایی که آوردی بهش بده تا یکم بگذره

بینیم اوضاع چطوره؟

به زور چند تکه شکلات به طاها می دهم اما طاها از همین حالا شروع به چرت و پرت گفتن کرده است.

- امین پاشو بریم یه دور دیگه با هم کشتی بگیریم، الان یه قدرتی تو خودم حس می کنم که می تونم ضربه فنیت کنم.  
امین آرام روی شانه اش می زند.

- باشه، باشه. فعلا بشین این از سرت بپره اون وقت دوباره خواسته اتو تکرار کن.

هر چه می گذرد اوضاع به جای اینکه بهتر شود، بدتر می شود.  
حالا طاهها دست دور گردن من انداخته است و حرف هایی می زند که از خجالت جلوی امین در حال ذوب شدنم.

- میگم برفین، من و تو که مال همیم، دیگه چرا این همه داریم به خودمون سخت می گیریم؟

من در حال تلاش برای باز کردن دستش از دور گردنم هستم که ادامه می دهد.

- بیا و با دل ما راه بیا دختر.

وقتی می بینم زورم به طاهها نمی رسد، عاجزانه به امین نگاه می کنم، امین فوری متوجه می شود که گیر کرده ام و به کمکم می آید.

ابتدا دست طاهها را از دور گردنم باز می کند و بعد طاهها را به همراه خودش به سمت سرویس بهداشتی می برد.

نگران دنبالشان راه می افتم. طها حتی تعادل ندارد و قدم  
هایش را نامتوازن برمی دارد.

- می خوی چیکار کنی امین؟

- این جوری همیشه برفین باید یه کاری کنیم بالا بیاره. این خیلی  
بی ظرفیته. این جوری شب برید خونه، مامان و باباش دیگه هیچ  
وقت بهش اجازه نمیدن بره بیرون. این وسط من و تو هم آدم بده  
میشیم.

حق با امین بود، باید به طها کمک می کردیم.

امین طها را روبه روی توالت فرنگی می نشاند و بعد دو قطره  
مایع ظرفشویی روی دو انگشتش می ریزد و داخل حلق طها می  
کند.

طها بلافاصله در توالت فرنگی بالا می آورد، امین بالای سر طها  
ایستاده است و طها هم چنان عق می زند.

- امین کثافت این چی بود کردی تو حلق من؟

بعد هم دوباره عق می زند.

پشت سرش می روم و آرام پشتش را ماساژ می دهم.

- مایع دستشویی بود واسه اینکه بالا بیاری، آقای با ظرفیت.

شیر آب دستشویی را داخل توالت فرنگی باز می‌کنم و آبی به سر و صورت طاهها می‌زنم که امین می‌گوید:

- امیدوارم طاهها قدر این توجهات تورو بدونند.

متعجب از این حرفش، سرم را بلند می‌کنم تا منظور امین را از این حرفش بفهمم اما امین نمی‌ماند و از سرویس خارج می‌شود.

حالا طاهها سر حال تر است، امین برایش قهوه‌ی حضری درست می‌کند تا اثر آنچه را که خورده است کمتر شود و شب بتوانیم بدون مشکلی به خانه برگردیم.

زمانی که می‌خواهیم از امین خداحافظی کنیم، ساعت‌م را از روی رادیاتور برمی‌دارم و کادویی که برای امین گرفته‌ام را به سمتش می‌گیرم.

امین ابتدا با تعجب، اول به کادو و بعد به من نگاه می‌کند.

- این چیه؟

- عیدی.

طاهها دست روی شانه‌ام می‌گذارد.

- عه، برفین چقدر حواست جمعه دختر، برای من و خانواده‌ام عیدی گرفتی!

امین بسته ی کادو را از دستم می گیرد و با تعجب می گوید:

- این بچه حواسش بوده واسه همه مون عیدی گرفته.

طاها که حالا به خودش آمده است و خبری از چرت و پرت گفتن هایش نیست، می گوید:

- باز کن ببینیم چیه؟

امین کاغذ کادو را پاره می کند و تیشرت را باز می کند، بعد نگاهی به تیشرت کهنه ی تن خودش می اندازد و می گوید:

- حواست بود اینو این قدر شستم که دیگه پوسیده شده؟!

لبخند می زنم.

- مبارکت باشه.

- ولی من چیزی برای تو نخریدم، یکی طلبت.

امین خودش هم همراه ما تا دم خانه ی دایی می آید چرا که کی ترسد نکند هنوز طاها حالش خوب نباشد و مشکلی برایمان پیش بیاید.

به محض اینکه به خانه می‌رسیم طاهای به بهانه‌ی خستگی به اتاق خودش می‌رود و من هم به سفارش امین، یک بطری آب کنار تختش می‌گذارم تا آب بدنش کم نشود.

قبل از اینکه از کنار طاهای بروم، مچ دستم را می‌گیرد.

- ببخشید که اون حرفو زدم. ولی چیکار کنم جرات و جسارتم زیاد شده بود، حرف دلمو به زبون آوردم.

به چشم‌های طاهای که از شدت خواب‌آلودگی کوچک‌تر از همیشه شده بودند، نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم.

- حرف دل تو، حرف دل منم هست، ولی ما از آینده‌ی خبر نداریم. همیشه از الان هر کاری دلمون خواست بکنیم، من به مامانم یه قولی دادم که مواظب رفتارم باشم، خونه‌ی شما هم زندگی می‌کنم، درست اما مهمونم باید حرمت خوتونو نگه دارم. فکرشو کن اگه یه وقت مادر و پدرت ما رو تو یه موقعیت نامناسب ببینن چی میشه؟

طاهای مچ دستم را محکم‌تر می‌فشارد.

- هیچی نمیشه، بهشون میگم تورو می‌خوام، خودمو خلاص می‌کنم.

- یعنی واقعا حاضری تو این سن کم نامزد بشیم یا عقد کنیم؟؟  
- آره.

طاها حالا سر جاییش نشسته است، آرام پیشانی اش را فشار می دهیم و روی تخت می خوابانمش.

- فعلا بگیر بخواب، امشب یه جراتی پیدا کردی که من حریفت نمیشم هر چی برات حرف می زنم و توضیح میدم انگار نه انگار. طاها لبانش را غنچه می کند.

- حداقل یه بوس شب بخیر بده.

با انگشت اشاره و شستم لبانش را فشار می دهیم.

- امر دیگه؟

و بعد از او فاصله می گیرم و وارد پذیرایی می شوم که تلفنم زنگ می خورد.

مادر است، با اینکه حسابی دلتنگش هستم و طبق معمول می پرسیم کی می توانیم یکدیگر را ببینیم، می گوید:

- مسعود کاملا زمین گیر شده مامان، من و منوچهر با هم به زور ازش مراقبت می کنیم، بزار یکم بهتر بشه یا حداقل بتونه از عهده ی کار هاش بر بیاد، میام بهت یه سر می زنم.

دلیم می گیرد که در سال جدید نتوانسته ام مادرم را ببینم اما دیگر اصرار نمی کنم تا مادر هم ناراحت شود، صدایش ناراحت و گرفته بود و من نمی خواستم به ناراحتی اش اضافه کنم.



- دخترم عیدیت رو هم به حسابت واریز کردم، خودت هر چی دلت خواست برای خودت بخر. یه وقت از دایی و زن داییت پول نگیری.

- مامان حواسم هست.

- باشه قربونت برم، من برم با منوچهر مسعود و ببریم دستشویی. با عذاب وجدان تماس را قطع می کنم. با انتقامی که امین گرفته بود، مادرم اسیر شده بود.

شاید برای همین بود که میگفتن آرامشی که در بخشش هست، در انتقام نیست.

کل ساختمان خانه ی دایی به سفر رفته بودند و غیر از ما کسی داخل ساختمان نبود و زن دایی این فرصت را غنیمت شمرد و به خاطر هوای خوب و بهاری همه فرش ها و پتو ها را داخل حیاط انداخت تا خانه تکانی مفصلی انجام دهد.

طاها غرغر کنان در حالی که شلوارکی پایش بود، گفت:

- مادر من می خوای از مون بیگاری بکشی؟ چخبره این همه فرش و پتو؟

- پسر، تموم مدت سال یا من کار دارم یا این همسایه ها هستن، الان که فرصت پیش اومده تو ناز می کنی؟؟؟

با تشر زدن زن دایی، طاها دست از غر زدن برمی دارد.

زن دایی به هر کدامان یک فرش شش متری می دهد و خودش و دایی مشغول شستن پتو های می شوند و در حین انجام کار خیلی آرام و با محبت با یکدیگر صحبت می کنند.

طاها با حرص نگاهی به پدر و مادرش می کند و می گوید:

- ایبیش، مثل نوجوون ها بهم ابراز علاقه می کنن.

طاها در حالی که فرش را تایید می زند و فرچه را با هر دو دست گرفته است، این حرف را می زند.

- چقدر تو حسودی بشر.

- حسودی چیه؟ تاوان عشق این دوتا رو ما داریم می دیم.

- یعنی چی؟

- این دوتا دیشب با هم بودن، الان پر انرژی شدن تو سرشون افتاده خونه تکونی کنن!!!

- وای طاها بسته دیگه، فکر کن داری تمرینات کشتی رو انجام میدی، فعالیت بدنی که برای تو بد نیست.

- برفین خانم هر فعالیت بدنی، برای بدن خوب نیست. برعکس همین فرش شستن آدمو بیچاره می کنه.

در حالی که ریشه های فرش را فرچه می کشم، می گویم:

- الان میگی چیکار کنم؟ می خوام به پدر و مادرت کمک نکنیم؟  
میشه اصلا؟!؟

در همین حال که مشغول نق زدن هستیم، با دایی بهمن تماس می گیرند که گویا یکی از اقوام زن دایی زلیخا فوت کرده است.  
دایی و زن دایی که می روند، من می مانم و طاها و سه فرش و کلی پتو که اگر تا شب شسته نشوند و پهن نشوند، بو می گیرند.  
طلبکار به طاها نگاه می کنم.

- الان خوب شد طاها؟

طاها در حال پارو کردن فرش است و می گوید:

- به من چه؟ مگه من چیکار کردم؟

- اینقدر غر زدی تا همه ی کارها افتاد گردن خودمون.

با تنی خسته، به دست های تاول زده ام نگاه می کنم.

- ما چجوری این همه فرش و پتو رو بشوریم؟ اصلا چجوری فرشها رو پهن کنیم؟

طاها با کف دست به قفسه سینه اش می کوبد.

- من که نمردم، خودم پهنش می کنم.

- فرش هاتون قدیمیه، خیس که میشه بلند کردنش با حضرت فیل. خودت یه نفره نمی تونی.

طاها کمی فکر می کند و بعد گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد و پیامی می فرستند.

- به کی پیام دادی؟

- به حضرت فیل.

- هان؟

- به امین پیام دادم گفتم بیاد کمکمون کنه.

- آهان. خب مثل آدم بگو.

بعد در حالی که استرس دارم پتو ها را لگد می کنم و می گویم:

- طاها یعنی دایی و زن دایی شب برای موقع خواب میان؟؟

طاها که در حال پارو کشیدن بود، سر جایش می ایستد و با دقت به من و احوالاتم نگاه می کند.

- برفین الان استرس داری که نکنه شب با هم تنها باشیم؟؟؟

طفره نمی روم و راستش را می گویم:

- آره.

طاها دلخور سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- واقعا متاسفم که در مورد من همچین فکری کردی.

- من فقط در مورد اینکه شب تنها باشیم، نگرانم.

- نه اينکه هيچ وقت با هم تنها نبوديم؟!

- ديگه يه شب تا صبح نه.

امين که سر می رسد، ديگر بحث را کش نمی دهيم.

امين با دیدن فرش ها و پتو های پهن شده کف حياط سوتی می کشد.

- چخبره اينجا؟؟!!

طاها کلافه به سمتش می رود و پارو را به دستش می دهد.

- بابا دست رو دلم نزار که خونه، مامان چون ساختمون خالی بود هوس خونه تکونی زد به سرش، گفت همسايه ها نيستن بهترين فرصته.

امين کمی اطراف را نگاه می کند.

- پس الان کجان؟

- از شانس ما یکی از فامیلا فوت کرد. وسط این شست و شو و خونه تکونی ما موندیم.

دست های تاول زده ام را به امين نشان می دهم.

- به خدا داغون شدیم امين.

امین با این حرف من، خنده اش می گیرد و بعد مشغول پارو کشیدن می شود.

طاها هم پتو ها را لگد می کند و من به دنبال امین شلنگ آب را می گیرم.

امین آن قدر محکم پارو می کشید که خیلی زود کف فرش رفت و تمیز شد و توانستیم فرش را لوله کنیم.

در همین حین که مشغول لول کردن فرش هستیم، می پرسم:

- چقدر تو کار شست و شو تمیزی امین، اگه نیومده بودی این طاها فرش و با کف لول می کرد.

همان طور که فرش را لول می کند و با شلنگ روی هر دوری که فرش را جمع می کنیم، آب می ریزد و می گوید:

- مامانم روی شست و شوی فرش های خونه خیلی حساس بود و اصلا فرش ها رو نمی داد قالیشویی. منم دلم نمی اومد بزارم دست تنها فرش ها رو بشوره، همیشه جلو دستش بودم. کار تنها کسی رو که قبول داشت من بودم.

- پس بچه ی محبوب مادرت بودی؟

- ته تغاری ام دیگه، پدر و مادرم خیلی دوسم داشتن.

- پس چرا الان باهاشون در ارتباط نیستی؟

امین نفس عمیقی می کشد.

- بهتره گذشته رو شخم نزنیم. ولی در همین حد بدون، بابام  
لجبازی کرد، منم یه دنده کوتاه نیومدم و اینجوری شد.

امین که فرش را بلند می کند، به خیال خودم یک سر فرش را می  
گیرم تا کمکش کنم اما فشاری که امین به فرش وارد کرد، من را  
هم بلند کرد و برای چند ثانیه پاهایم از زمین جدا شد.

امین گردنش را به زحمت کمی چرخاند و وقتی من را آویزان  
فرش دید، گفت:

- بچه کمک نمی کنی که، حداقل آویزون نشو.

با این حرفش طاهای در حال لگد کردن پتو، با صدای بلند می  
خندد و من فقط می توانم پشت چشمی برایش نازک کنم.

زمانی که پتو ها را پهن می کنیم، دیگر هوا تاریک شده است و  
طاها نمی گذارد امین به باشگاه برگردد و قرار می شود برای شام  
پیش ما بماند.

سفره را که می چینم و ظرف کتلت تزیین شده را وسط سفره می گذارم، امین ابرویی بالا می اندازد و در حالی که چهار زانو سر سفره نشسته است، می گوید:

- بچه چه بویی راه انداختی؟ آشپزی هم بلدی؟

تار مویی که جلوی دیدم را گرفته است، پشت گوشم می اندازم و با افتخار بله ای می گویم.

طاها سریع یکی از کتلت ها را برمی دارد و داخل دهانش می گذارد.

- بابا این دختر از هر انگشتش یه هنر می باره، آشپزی عالی، تکالیف منو به بهترین نحو ممکن انجام میده و خط منو جعل می کنه مثل خودم، مربی سازنده ی منم که هست.

با امین به مسخره بازی های طاها می خندیم و بعد امین چند عدد کتلت برمی دارد که نسبت به غذای همیشگی اش کم است. خودم چند عدد کتلت اضافه داخل ظرفش می گذارم.

- نمی خواد، زیاده.

- بخور تعارف نکن، زیاد درست کردم هنوز یه دور تو ماهیتابه مونده داره سرخ میشه.



امین هم مثل طاها یکی از کتلت ها را بدون نان می خورد تا مزه اش را تست کند و من منتظرم که او هم مثل طاها از دستپختم تعریف کند اما حرفی نمی زند و نگاهش به ظرف غذایش است. خودم به خودم شک می کنم و گازی از کتلت می گیرم و وقتی می بینم ایرادی ندارد، می پرسم:

- چی شد؟ خوشت نیومد؟

سرش را کامل بالا نمی آورد و تقریبا زیر چشمی نگاهم می کند، نگاهش یک طور خاصی است. آن قدر ابهت دارد که برای لحظه ای لرز به بدنم می افتد.

- مرزه ریختی توش؟

آن قدر از طرز نگاه کردنش غافلگیر شده ام که متوجه حرفش نمی شوم.

- هان؟

طاها تکرار می کند.

- مرزه خشکو میگه بر فین.

- آهان، آره دوست نداری؟

امین نگاهش را به ظرف غذای روبه رویش می دوزد و با صدایی گرفته می گوید:

- طعم کتلت های مامانمو میده، اونم بهش مرزه می زد.  
آن قدر لحن صدایش غمگین بود که اگر یک لحظه بیشتر آنجا می  
ماندم، من به جای امین یک دل سیر گریه می کردم.

بالا سر کتلت های داخل ماهیتابه ایستاده ام و در حالی که بغض  
دارم، کتلت ها را برمی گردانم. من و امین درد همدیگر را می  
فهمیدیم چرا که هر دو از خانواده هایمان دور بودیم.

داخل آشپزخانه کمی خودم را سرگرم می کنم تا حالم بهتر شود و  
بعد به سر سفره بروم که صدای مکالمه شان را می شنوم.  
- پسر حالا که این قدر دلتنگ خانوادتی چرا باهاشون آشتی نمی  
کنی؟

- تو خانواده ی منو نمی شناسی، مخصوصا پدرمو. خیلی سختگیر و  
ستتیه.

- صلاح مملک خویش خسروان دانند ولی با این دلتنگی که برای  
مادرت داری، کوتاه بیا، حتما دو برابر تو اون دلتنگه.  
دیگر صدایی نمی شنوم و بعد از چند دقیقه مابقی کتلت ها به سر  
سفره می روم و دیگر حرفی از طعم کتلت ها به میان نمی آید.

بعد از خوردن شام، امین قصد رفتن می کند و من و طاها تا جلوی در برای بدرقه اش می رویم.

دایی و زن دایی هم تماس گرفته اند که خودشان را تا قبل از ساعت دوازده می رسانند و من خیالم راحت شده است.

طاها که می بیند بعد از تماس پدر و مادرش دیگر استرس ندارم رو به امین می گوید:

- نگاش کن نامرد و تا فهمید پدر و مادرم برمی گردن و شب تنها نیستیم، چه خوشحال شد؟

امین نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید:

- خب حق داره بچه، یکم از اون ظرفیت بالات رو، اون شب خونه ی من نشون دادی آخه!!!

طاها متوجه طعنه ی کلام امین می شود و شرمنده پشت گرنش را می مالد.

- بابا اون فقط مال اون شب بود، من هیچ وقت اونجوری نبودم و نیستم.

طاها و امین جلوی دروازه در حال صحبت کردن هستند و من در حال نگاه کردن به انتهای کوچه ام و با دیدن سایه ی مردی کوژپشت که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد، از ترس بدنم

به لرزه افتاده بود و چند قدم به سمت عقب برداشتم. اگر پدرم بود که به این وضع افتاده بود چه؟

مرد کوژ پشت نزدیک و نزدیک تر می شد و حالا می شد عروسکی را در دستش تشخیص داد و اینکه پدرم نبود، پدر من این قدر شکسته و کثیف نبود، آخرین بار که از پیش ما رفت، وضعش این طور نبود.

- برفین بابا.

با شنیدن نامم از زبانش یک قدم دیگر به عقب برداشتم که باعث شد به پشت امین برخورد کنم.

امین گردنش را می چرخاند و به من نگاه می کند. نفسم گیر کرده است، نمی توانم کلمه ای به زبان بیاورم که امین هول می کند و سریع روبه رویم قرار می گیرد و شانه هایم را تکان می دهد.

- برفین چی شده؟ برفین؟

هنوز هم نمی توانم حرف بزنم، در باورم نمی گنجد آن مرد خمیده و کوژ پشت با موهای ژولیده و لباس های پاره، پدرم قهرمان کودکی ام باشد که همیشه من را روی گردنش می نشاند و من با افتخار او را به همه ی دوستانم نشان می دادم.

امین که از پاسخ گرفتن ناامید می شود، رد نگاهم را دنبال می کند و پدرم را می بیند و در همین لحظه من با زانو روی زمین می افتم.

قبل از اینکه چشمانم سیاهی برود، طها را می بینم که یقه ی پدرم را گرفته است و با او دعوا می کند و عروسکی که در دست پدرم بود، وسط کوچه پرت می شود.

با دردی روی صورتم، چشم باز می کنم و امین را می بینم که بالای سرم نشسته است و طها پریشان بالای سر هر دویمان ایستاده است و شاکی به امین می گوید:

- چرا می زنیش امین؟

امین بدون اینکه به طها نگاه کند، همان طور که نگاهش سمت من است، می گوید:

- باید به هوش می آوردمش، دیدی که هر چی صداش کردم، به هوش نیومد.

کمی در جایم جا به جا می شوم و دستی به سر و وضعم می کشم، بعد رو به امین می گویم:

- بابام کو؟؟؟

امین کلافه دستی روی پیشانی اش می کشد اما حرفی نمی زند که  
طاها می گوید:

- من به حسابش رسیدم، گفتم حق نداره این طرف ها پیداش  
بشه، مرتیکه مفنگی!!!

به زحمت سرپا می ایستم و چند قدمی داخل حیاط راه می روم.  
- چیکار می کنی برفین؟

عروسک را که می بینم، چشمانم بارانی می شود، عروسک را برمی  
دارم و در حالی که امین و طاها روبه رویم ایستاده اند، می گویم:  
- نباید می زدیش طاها، من از دیدن وضعیتش حالم بد شد.

با صدایی لرزان و اشک هایی جاری و نفسی که به شدت تنگ  
است، عروسک را به گونه ام می چسبانم و می گویم:

- تولدم نزدیکه، برام هدیه گرفته بود ولی یادش نبود که من  
دیگه اون دختر بچه ی چند سال پیش نیستم و بزرگ شدم!

گریه هایم حالا تبدیل به هق هق شده اند، از کنارشان رد می  
شوم و خودم را به آپارتمان می رسانم و در اتاق طاها آن قدر  
گریه می کنم که اصلا متوجه نشدم دایی و زن دایی کی برگشتند  
و کی خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم، هیچ کس حرفی از اتفاق دیشب نزد و من فقط به زن دایی بابت فوت فامیلش تسلیت گفتم و بعد دوباره به اتاق طاهها برگشتم و با حسرت و بغض به عروسکی که پدر برایم آورده بود و بوی دود می داد، نگاه می کردم.

صدای زن دایی را می شنیدم که در حال قربان صدقه رفتن طاهها بود چرا که فکر می کرد کل فرش ها و پتو ها را او شسته است!!

امروز طاهها مسابقه ی انتخابی داشت و قرار بود بعد از این مسابقات، مربی اسامی افرادی را که برای مسابقات استانی می فرستد، اعلام کند. من هم همراه او به سالن آمده بودم و امروز قید مدرسه را زدم.

در راه مدام در حال یادآوری نکته های ریز و درشتی بودم که از کشتی به یاد داشتم و وقتی طاهها به روی تشک آمد با شور و هیجان مانند مسابقات قبلی، کشتی را دنبال می کردم تا اینکه حریف طاهها ضربه ی بدی به صورت طاهها زد و باعث خونریزی ابروی طاهها شد.

تقریبا با دیدن خون، دست و پایم سست شد و دیگر ایستاده مسابقه را دنبال نکردم و نگران و با دلهره تمام حواسم به وضعیت جسمانی طاهها بود و اینکه اتفاقی برایش نیوفتد.

ابروی شکسته ی طاها را بستند و ادامه ی کشتی را از سر گرفتند و من با نگرانی شاهد مسابقات بودم.

طاها در ادامه ی مسابقه طوری مچ پای حریفش را گرفت و او را روی تشگ تاباند که من مطمئن شدم یک مشکلی میان دو کشتی گیر وجود دارد و در آخر وقتی دستش را به عنوان فرد پیروز بالا بردند به من نگاه کرد و با کف دستش به قلبش ضربه زد و من با ذوق به مرده دو بنده پوشم نگاه می کردم که عشقش را به زبان خودمان میان این جمعیت نشان می داد و تمام وجود من سرشار از عشق و حال خوب می شد. از این حس خوب دوست داشته شدن و مورد توجه قرار گرفتن دو بنده جنگجوام.

هنگام برگشت به خانه مدام از طاها خواستم به کلینیک برویم و ابروی شکسته اش را بخیه کنیم اما طاها زیر بار نرفت که نرفت. با خرید یک سری وسایل از داروخانه، خودم در حال ضد عفونی کردنش در خانه شدم.

- آخ.... آخ....

سرم شستشو و گاز استریل را حتی هنوز نزدیک زخمش نکرده بودم و طاها صدایش در آمده بود.



- طاهها بزار من بگم بسم الله بعد تو شروع کن به آه و ناله کردن.  
کمی از سرم شست و شو را روی ابروی شکسته اش می ریزم که  
قیامت به پا می کند.

- آی..... آی مردم، می سوزه، می سوزه.....

- تو با این کولی بازی هایی که در میاری، نمی دونم روی تشک  
چطور صدات در نیومد و کشتی رو ادامه دادی.

طاهها در حالی که مچ دست هایم را گرفته بود تا مبادا محکم  
زخمش را فشار دهم، با لبخند همیشگی اش گفت:

- همیشه میگن برای کسی ناز کن که نازتو خریدار باشه، من اونجا  
وسط کشتی صداهم در می اومد، مگه کسی مثل تو تحویل می  
گرفت؟؟؟

طلبکار نگاهش می کنم.

- یعنی الان اون قدری درد نداری و این رفتار هات اداست؟؟!!  
- هی تقریبا، منتظرم ببینم می فهمی درد هامو به روش خودت  
درمان کنی؟

سوالی نگاهش می کنم.

- روش خودم چیه که خودم نمی دونم.

- طاهها چشمکی می زند.

- شما یه ماچ به ما بده، من نامردم اگه دیگه صدام در بیاد.  
مچ دستم را از دستش رها می کنم و گاز استریل را روی زخمش  
فشار می دهم که صدای عربده اش بلند شد.  
- آی نامسلمون چیکار می کنی، مردم!!!  
- تا تو باشی دفعه ی دیگه پررو بازی در نیاری.

زخمش را که بستم دلخور پتو را تا روی گردنش بالا کشید و یک  
کلمه هم حرف نزد و مگر من تحمل دیدن اخم و تخم طاهای شوخ  
طبعم را داشتم؟؟؟؟

سرم را آرام جلو می برم و کنار زخم ابرویش را می بوسم. با این  
حرکت طاهای فوراً چشم باز می کند و در حالی که نیشش باز است،  
پتو را از روی خودش برمی دارد.

- با اینکه این بوسه با اونیه که من می خواستم فرق داشت، ولی  
قبوله.

و بعد در حالی که دست روی شانه ام می اندازد، می گوید:

- حالا بگو شام برای قهرمانت چی می خوای درست کنی؟؟

دل نمی آید بگویم دستش را بردارد، برای خودم خط قرمز هایی  
داشتم، به مادر قول داده بودم حواسم به خودم باشد ولی پای

دلَم که به میان می آمد، از حد و مرزها فراتر می رفتم و کنترل  
اوضاع از دستم خارج می شد.

- لوبیا پلو دوست داری قهرمان؟

- آره، اونم چه جورم، با ته دیگ سیب زمینی و سالاد شیرازی و  
خیار شور های مامانم.

همان طور که طاهها دستش را روی شانه ام انداخته است، به  
سمت آشپزخانه می رویم، چشمم به صفحه ی نمایشگر تلفن می  
افتد که شماره مدرسه را نشان می دهد.

محکم به روی گونه ام می زنم.

طاهها دستش را از روی شانه ام بر می دارد و دستی که روی گونه  
ام زدم را می گیرد.

- یواش، قرمز کردی خودتو، چی شده؟

- از مدرسه زنگ زدن، حتما می خوان دلیل غیبتمو بفهمن. حالا من  
بهشون چی بگم؟ اگه فردا یکی رو با خودم نبرم اصلا حرفمو قبول  
نمی کنن که....

طاهها کمی فکر می کند و کنار ابروی شکسته اش را می خاراند و  
بعد با کف دستش به سینه اش می زند و می گوید:

- مَنتِ که نمرده، خودم میام غیبتتو موجه می کنم.

- می خوای چی بگی؟

- میگم یکی از اقواممون فوت کرده و اینکه داداشتم، اگه زیاد راحت به دفتر نخورده باشه، گیر نمیدن ته توی قضیه رو در بیارن و ماجرا ختم به خیر میشه.

- اون وقت کی بیاد غیبت خودتو موجه کنه؟

طاها در حالی که می خندد و سرش را به چپ و راست تکان می دهد، می گوید:

- اون امین بدبخت همیشه میاد جور منو می کشه، بهشون میگم داداش بزرگمه. امینم که درشت و هیکلی همه فکر می کنن حداقل هشت سال فاصله سنی داریم و خیلی بهم گیر نمیدن.

از اینکه امین غیبت های طاها را موجه می کند، خنده ام می گیرد و نمی دانم چرا به یک باره خاطره ی آن شب به ذهنم می رسد که امین وقتی بیهوش بودم، به گونه ام زد تا به هوش بیایم و از دلم می گذرد.

چه دست سنگینی داشت! خدا به داد زنش برسه، اصلا رو حرف اون غول همیشه حرف زد.

صبح به همراه طاهها به مدرسه می‌رویم و هنگامی که می‌خواهیم از حیاط عبور کنیم و به سالن مدرسه برویم، همه ی نگاه‌ها سمت ما دو نفر است.

طاهها خیلی با اعتماد به نفس از شاغل بودن پدر و مادرمان گفت و اینکه نتوانستند برای توجیه غیبت بیایند و معاون مدرسه هم که تا به حال از من مورد انضباطی ندیده بود، خیلی پیگیر ماجرا نشد و غیبتم را موجه کرد.

هنگامی که طاهها می‌خواهد برود، آرام می‌گویم:

- میری تو حیاط مدرسه، سرت پایین باشه.

طاهها سوالی نگاهم می‌کند.

- نگاه بیشتر دخترا روی تو بود.

طاهها از آن لبخند‌های جذابش تحویلیم می‌دهد و می‌گوید:

- هیچ دختری تو این دنیا نیست که برای من ارزشش بیشتر از تو باشه.

حرفش عاشقانه بود ولی نمی‌دانم چرا من به جای ذوق کردن، دلشوره می‌گیرم و آرزو می‌کردم به جای کلمه دختر از کلمه هیچ چیز و هیچ کس استفاده می‌کرد تا خاطر من را برای همیشه آسوده می‌کرد که من برای همیشه اولیت اول او هستم!

امروز آرایشگاه زن دایی حسابی شلوغ است. مادر و خاله ی دلربا هم با تعریف هایی که دلربا از من کرده بود، به آرایشگاه زن دایی آمده بودند و من مشغول بند انداختن صورتشان بودم.

بعد از اتمام کارم آئینه را دست مادر دلربا می دهم که دهان به تعریف باز می کند.

- دختر دستت طلا، چقدر خوب بند میندازی اصلا صورتم ملتهب نشد.

بعد رو به زن دایی زلیخا می گوید:

- این شاگرد تو سفت بچسب که قراره ما همیشه این جا بیایم.

زن دایی در حالی که مشغول کوتاه کردن مو های مشتری دیگری است با افتخار می گوید:

- این که شاگردم نیست، این فرشته ی خونمه، رو سر من جا داره.

با تعریف های مادر دلربا و حرف های قشنگ زن دایی به خودم می بالم و سرشار از حس غرور می شوم اما این حس دوام چندانی ندارد چرا که فهیمه که در آرایشگاه نشسته بود و با غضب به من و زن دایی نگاه می کرد، دهان باز کرد.

- زلیخا جون نکنه این فرشته رو نگه داشتی واسه پسر خودت!؟؟؟

زن دایی برای لحظه ای دست از کار می کشد، می داند در حال کنترل کردن خودش است و بعد از چند ثانیه می گوید:

- برفین هنوز بچه است، وقت ازدواجش نیست.

- ببین همه شاهد باشن، زلیخا انکار نکرد فقط گفت بچه است، این یعنی برفین و برای پسر خودش لقمه گرفته.

زن دایی که نفس عمیقی می کشد. می ترسم حرفی بزند و مشاجره ای بینشان رخ دهد، بنابراین سریع مانتویم را تن می زنم و می گویم:

- هیچ کس، کسی رو برای کسی لقمه نگرفته، شما که طاقت و تحمل نه شنیدن نداری، پس اصلا خواستگاری هم نرو تا بعدش واسه مردم حرف و حدیث در نیاری.

فکر می کنم با خارج شدنم از آرایشگاه از دست فهمیه خلاص شده ام اما وقتی او همراهم از آرایشگاه خارج می شود، باور هایم بهم می ریزد.

- دخترم، تو یه لحظه بیا روی نیمکت این پارک بشینیم، من یکم برات از خصوصیات و شرایط پسرم حرف بزنم، شاید نظرت عوض شد.

با اصرار های پی در پی اش قبول می کنم، چند دقیقه ای در پارک به صحبت هایش گوش کنم بلکه ول کن ماجرا شود و دست از سرم بردارد.

فهمیه آن قدر سرش داخل گوشی است که مشکوک می شوم و سرم را متمایل می کنم تا ببینم با چه کسی در حین حرف زدن با من، این گونه چت می کند که پیامی را می بینم.  
- مامان من نزدیکم، نگهش دار الان می رسم.

سریع از روی نیمکت بلند می شوم.

- فهمیه خانم دستت درد نکنه منو نگو داشتی، پسرت از راه برسه؟؟؟!!

فهمیه که حرفی برای گفتن ندارد کمی من و من می کند، منتظر نمی مانم جوابی بدهد و به سرعت از او دور می شوم.

سوار اتوبوس می شوم و به خیالم از دست فهمیه راحت شده ام که مرتضی وارد قسمت خانم ها می شود و اسمم را صدا می کند.

اتوبوس جایی برای نشستن ندارد، در گوشه ای می ایستم و مرتضی روبه رویم قرار می گیرد.

- دختر چرا فرار می کنی؟ مگه فیلم هندیه؟ وایسا مثل دوتا آدم متمدن با هم حرف بزیم.



- من حرفی برای گفتن ندارم که برای صحبت نمودم.

مرتضی با فاصله کمی از من ایستاده است و دقیقاً دستش را نزدیک دست من روی میله اتوبوس می گذارد.

- چرا حرفی برای گفتن نداری؟ نکنه حدس مامان درسته و میون تو و اون پسر دایی شیرین عقلت خرابیه؟؟

فقط کافی بود آتویی دستش بدهم و بفهمد دلم پیش طهاست دیگر نه در محل زندگی و نه در محل کار زن دایی برایمان آبرو نمی گذاشتند.

- اول اینکه طها شیرین عقل نیست، احترام خودتو نگه دار. خانواده ی داییم به من جا و مکان دادن، اجازه نمیدم در موردشون اینجوری حرف بزنی، بعدشم من می خوام درسمو ادامه بدم به چیز دیگه ای هم فکر نمی کنم.

بهانه ی درست خواندن الکی بود، اگر دیپلمم را می گرفتم، دیگر ادامه تحصیل نمی دادم. فقط می خواستم مرتضی را دست به سر کنم.

در اثر تکان ها و حرکت اتوبوس مرتضی بیش از حد به من نزدیک شده بود و من حسابی از این نزدیکی معذب بودم.

- د منم حرفم همینه دختر خوب، تو که مادر و پدر بالا سرت نیست، بیا با من ازدواج کن و خودت صاحب یه خانواده شو تا کی می خوای سر بار این و اون باشی؟؟!!

اتوبوس که می ایستد، می خواهم حتی با اینکه ایستگاه من نیست از اتوبوس پیاده شوم و دیگر حرف های مرتضی را نشنوم چرا که حرف هایش حقیقت محض بود. من به غیر از سر بار مگر طور دیگری حساب می شدم؟؟

- صبر کن دختر کجا، اینجا که ایستگاهت نیست.

و بعدم دستم را می گیرد، محکم به زیر دستش می زنم.

- به من دست نزن، گفتم نمی خوام حرف بزنی، پس دیگه ولم....

حرفم نیمه تمام می ماند چرا که از پشت سر مرتضی طاهها را می بینم و از خشمی که داخل چشم هایش شعله می کشید، می ترسم.

طاهها به محض اینکه به مرتضی می رسد، یقه ی لباسش را می گیرد و مرتضی که برمی گردد با کله به صورت مرتضی می کوبد.

آن قدر سر و صدا و هیاهو زیاد است که راننده فوراً نگره می دارد.

- برید پایین بزنی همو بکشید اینجا جاش نیست.

من و طاها و مرتضی و چند نفر دیگر از اتوبوس پیاده می شویم،  
دماغ مرتضی خونی است و از ابروی شکسته ی طاها هم خون می  
آید.

طاها در حالی که توسط دو مرد میانسال گرفته شده، به سمت  
مرتضی می غرد.

- عوضی اگه یه بار دیگه دور و بر برفین ببینمت، می کشمت.

مرتضی در حالی که خیالش راحت است با وجود آن دو مرد، طاها  
نمی تواند دوباره به او حمله کند، نیشخندی می زند و می گوید:

- چیه واسه دختر عمه ات اینجوری یقه جر میدی؟ نکنه خبراییه؟

طاها از همان فاصله آب دهانش را به سمت مرتضی پرتاب می  
کند که روی پیرهنش می افتد.

- اونش دیگه به تو ربط نداره عوضی.

یکی از مرد ها دست طاها را رها می کند و به سمت مرتضی می  
رود.

- جوون بیا برو کم حرف بزن آتیش دعوا رو هی زیاد می کنی.

مرتضی که می رود، طاها را هم رها می کنند. هر دو روی لبه ی  
جدول می نشینیم و من با دستمال، خون روی صورت طاها را پاک  
می کنم.

طاها سرش را به سمتم متمایل می کند و در عین ناباوری لبخند می زند و می گوید:

- برای عشقمون دعوا نکرده بودیم که اونم حل شد.

در حالی که دلم برای زخم باز شده ی ابرویش ریش شده است و به خاطر دعوا حسابی استرس گرفته ام اما من هم متقابلا لبخند می زنم و می گویم:

- عشق دیوونه ی کی بودی تو؟!!!

طاها مغرورانه بادی به غبغب می اندازد.

- من مال کسیم که الان وقتی رفتیم خونه، زخم هامو بوس کنه تا دردش کم بشه.

پس گردنی تشارش می کنم و دست دور بازویش می اندازم که می گوید:

- ثبات اخلاقی نداری برفین، یه لحظه میزنی، یه لحظه دست دور

بازوم میندازی، اونم تو خیابون!!

- دلم خواست، چون برام غیرتی شدی.

طاها پس گردنش را ماساژ می دهد و وسالی نگاهم می کند.

- عه، غیرتی خوشت میاد؟؟!

- البته اگه نرنی خودتو داغون کنی.

طاها گوشه ابرویش را می خاراند.

- خیلی بده؟؟

با اینکه در خیابانیم اما یک لحظه فراموشم می شود و شقیقه اش را می بوسم که طاها هول می کند و نیم نگاهی به اطراف می اندازد.

- دختر، عشق من عقل از سرت پرونده.

- زر نزن بیا بریم فقط یه مدته میری کشتی سر و صورتت این قدر ضربه خورده، شبیه این خلافتکار ها شدی.  
- عشقت یه مبارز جنگجوئه، بهش افتخار کن.

طاها حرف می زند و به خودش می بالد و من نگاهم به آن صورت زیبا و دوست داشتنی طهاست که به آن شکستگی ابرو جذابیتش دو برابر هم شده است و من حض می کنم از دوست داشتن و دوست داشته شدن توسط مرد مبارز و جنگجوام.

مادر امروز خرجی ماهیانه ام را برایم واریز کرده است و قول داده که به زودی با بهتر شدن وضعیت مسعود، به دیدنم بیاید.  
بعد از مدرسه به فروشگاه نزدیک مدرسه که سر خیابان است می روم تا کمی برای خانه دایی خرید کنم و قبل از آمدن اعضای

خانواده دایی وسایل را داخل کمد خوراکی ها بچینم تا کسی شک نکند.

سبد کوچکی در دستم می گیرم و از همان مارک روغنی که زن دایی همیشه استفاده می کند، برمی دارم به اضافه ی قوطی رب و چایی و یک بسته گوشت. یک کیلو بادام و پسته هم برای طاها می خرم چرا که همان طور که امین توصیه کرده بود باید دانه های روغنی را داخل رژیم غذایی طاها قرار می دادم.

در حال خرید بودم که از پشت سرم صدای امین را شنیدم.

- سلام بر فین توام اینجایی؟؟

- عه، سلام. آره. بعد مدرسه اومدم یکم خرید.

امین نگاهی به سبد خرید من می اندازد و چند ثانیه ای به فکر فرو می رود و بعد با من هم قدم می شود. به سمت یخچال می رویم و امین پنیر و ماست برمی دارد و مورد ابروی شکسته ی طاها سوال می کند.

- طاها که ابروش خوب شده بود تقریبا، چرا دوباره دیروز دیدمش زخمش دهن باز کرده بود؟

از روی تاسف دستی به پیشانی ام می کشم که می گوید:

- جریان چیه؟

- هیچی بابا، اون یارو خواستگار مرتضی بود یه بار برات تعریف کردم؟

- خب.

- تو اتوبوس منو گیر آورده بود، هی مدام حرف تا مثلا منو راضی کنه، بعد دستمو گرفت که طاها دیدش، بعدشم که دیگه نگم برات.

- پس زخم عشقه!!!

از این حرف امین خجالت می کشم و در حالی که دست روی چشمانم می گذارم به سمت صندوق می روم.

امین از پشت سرم می گوید:

- ببخش که نمی تونم خرید ها تو من حساب کنم. حقوقم به زور کفاف خودمو میده.

در حالی که خرید ها را روی میز فروشنده می گذارم، اخمی می کنم و بعد کارتم را به فروشنده می دهم.

- این حرف ها چیه امین!!!

امین در حالی که خرید های خودش را هم حساب می کند، گردنش را کج می کند و بدون اینکه نگاهم کند، می پرسد:

- داییت بهت نقدی پول تو جیبی میده؟

از این سوال بی ربطش تعجب می کنم و بدون اینکه فکر کنم  
سوالش علتی دارد، جواب می دهم.

- آره، چطور مگه؟

- پس حدسم درست بود، از پول و کارت خودت برای خونه داییت  
خرید می کنی، واسه همین بود که اون روز طاها می گفت از وقتی  
برفین اومده خیر و برکت از دیوار خونمون می باره و هیچی تموم  
نمیشه!!

باورم نمی شد از چنین سوال و جواب ساده به چنین پاسخی  
برسد.

جلوی در فروشگاه، من با دهان نیمه باز به امین خیره شده بودم  
که باعث خنده اش شد و بعد از نیم نگاهی به چشمانم گفت:  
- بچه کپ نکن، من مثل طاها نیستم بتونی حقیقتو پنهان کنی از من،  
من تا نگات کنم می فهمم قضیه از چه قراره، بعدشم...  
با جای کارتی که دستش بود، چانه ام را به سمت بالا هل داد تا  
دهانم بسته شود و گفت:

- تو چرا چشمت هم رنگ دلت نیست، بچه؟!!

من که تازه از حرف هایش گیج شده بودم، گیج نگاهش می  
کنم و می گویم:



- هان؟ یعنی چی؟

امین لبخند مهربانی روی صورتش نقش می بندد و آرام با همان جا کارتی به شقیقه ام چند ضربه ی آرام می زند.

- دلت دریاست که همرنگ چشم های قهوه ایت نیست!!

امین حرفش را می زند و من گیج را تنها می گذارد و من به این موضوع فکر می کنم که خداروشکر طاها مثل امین تیز نیست وگرنه کلی دچار دردسر می شدم.

از همان اول هم می دانستم که امین را نمی شود با بهانه و برهان و دلیل پیچاند. باید حرف حقیقت را کف دستش بگذاری وگرنه طوری ناک اوتت می کند که خودت حیران می مانی.

اواخر اردیبهشت ماه است و حجم درس ها و نمونه سوالاتی که دریافت کرده ایم زیاد.

همراه طاها روی زمین دراز کشیده ایم و مشغول درس خواندن هستیم. البته چه درس خواندن؟!

طاها هر ده دقیقه سر سوال یا فرمول و مساله ای گیر می کند و می پرسد:

- میگم برفین این چطوریه؟

بعد از دهمین بار که تمرکز من را بهم می ریزد، پووووف محکمی می کشم.

- طاها کشتی منو. بده اون دفتر و.....

دفترش را می گیرم و روش حل معادله را نشانش می دهم.

طاها با همان بی خیالی ذاتی اش در حالی که روی شکم خوابیده و پاهایش را تکان می دهد، می گوید:

- عه، حدس زدم اینجوری باید حل بشه.

با مداد در دستم محکم بر فرق سرش می کوبم.

- پس مریضی منو علاف خودت کردی!!!!

طاها قیافه حق به جانبی می گیرد و چشمانش را ریز می کند.

- الان چیکار کردی؟ با مداد زدی تو سر قهرمان جهان و المپیک!؟

چانه اش را به سمت جلو می چرخانم و بعد جزوه هایش را جلوی صورتش می گذارم.

- قهرمان جهان و المپیک، یکم رو درس هات تمرکز کن، دهن منو سرویس کردی از بس سوال پرسیدی.

هنوز حرفم تمام نشده است که غلتی می زند و این بار به پشت می خوابد و به سقف خیره می شود.

- به غیر از کشتی و مبارزه نمی تونم به چیز دیگه ای فکر کنم،  
اگرم الان نشستم پای درس واسه خاطر پدر و مادر و مربی،  
شرط بردنمون تو مسابقات نمره قبولیه.

- باز دم مربیتون گرم براتون شرط و شروط گذاشته.

- برفین می دونی چرا می خوام قهرمان معروفی بشم؟؟

- چون دلت می خواد معروف بشی، مشهور بشی و از مبارزه هم  
خوشت میاد.

طاها پشت چشمی برایم نازک می کند و در حالی که کف هر دو  
دستش زیر سرش است، می گوید:

- به غیر از اینهایی که گفتم چیز های دیگه ای هم هست.

نامید جزوه ها و دفتر و کتاب را کنار می گذارم، چرا که تازه چانه  
ی طاها گرم شده بود و در حالی که دستم را زیر چانه ام گذاشته  
ام، می پرسم:

- بفرما، بگو. من سراپا گوشم.

- اولین هدفم اینه که تو مسابقات استانی مقام خوبی بیارم و جز  
تیم ملی نوجوانان بشم، اینجوری دیگه نمی خواد نگران شهریه  
هم باشم.

طاها مکث می کند.

- خب، بعدش.

- دلم می خواد این قدر تو مسابقات مدال و جایزه کسب کنم که بتونم به پدر و مادرم کمک کنم.

صدای طاها حالا بغض دارد.

- آخه تا کی بابای پنجاه و پنج ساله ی من باید خیابون ها و جوی آب تمیز کنه و مادرم تو آرایشگاه سرپا بمونه و با این اوضاع یه خونه هم از خودمون نداشته باشیم.

دلم برای بغض صدایش می رود و آرام دستی روی پیشانی و مو هایش می کشم که فوراً مچ دستم را می گیرد و می بوسد.

- و اینکه دلم می خواد این قدر از توانایی مالی برخوردار بشم که هرچه زودتر در موردت با مامان و بابا حرف بزنم و تو رو از مادرت خواستگاری کنم. دلم می خواد رابطه امون زودتر علنی بشه و همه بفهمن یار من، مربی من، ماساژور من، کیه.

طاها وقتی این حرف ها را می زند پر از حس امید است و برق چشمانش چیزی نیست که بتوان نادیده گرفت و وقتی دستم را به سمت خودش می کشد، دلیلی برای مقاومت نمی بینم و در آغوشش جای می گیرم.

بعد از مدت ها و بعد از پایان امتحانات خرداد بالاخره مادر توانست به دیدنم بیاید. با اینکه از دیدن مادر خوشحال شده ام اما غم بزرگی روی دلم سنگینی می کند، طاهها برای مسابقات بین استانی رفته بود و چند روزی بود که ندیده بودمش و از جریان مسابقات نیز بی خبر بودم چرا که طاهها خودش خواسته بود، حضوری خبر پیروزی اش را به ما بدهد اما استرس دست از سر من بر نمی داشت اما دایی و زن دایی نسبت به من کم تر نگران بودند چرا که آن ها مثل من نمی دانستند پیروزی در کشتی برای طاهها به معنای دست یابی و رسیدن به هدف ها و آرزوهایش است.

دست مادر را در دستم گرفته ام و از ثانیه به ثانیه وجودش استفاده می کنم.

طاهها در را باز می کند و وارد خانه می شود.

دایی و زن دایی به همراه مادرم به پیشواز طاهها می روند و تنها کسی که عقب تر از همه ایستاده است، من هستم.

طاهها با صورت ورم کرده که باعث شده، چشم راستش کوچک تر معلوم باشد، روبه روی پدر و مادرش ایستاده است.

- پسرم خوش اومدی، چی شد؟

- سر و صورتت چی شده مامان؟؟

طاها هم چنان سکوت کرده است که مادر م می گوید:

- عمه به قربونت بره، نکنه مثل همیشه می خوای اذیتمون کنی؟

گردن طاها که خم می شود، دست جلوی دهانم می گیرم تا صدایم بلند نشود.

طاها باخته بود و هضم این موضوع برای طاها به این سادگی ها نبود.

- باختم. نتونستم برنده بشم.

همگی در حال دلداری دادن به طاها هستند و من می دانم که طاها فعلا فقط دلش تنهایی می خواهد.

طاها به اتاقش می رود و بعد از نیم ساعت مادر هم قصد رفتن می کند.

- دخترم، منوچهر اجازه داده هر وقت دلت خواست بیای خونمون، چرا نمیای؟

در حالی که تمام فکر و ذکرم پیش طاهای داخل اتاق است، گونه ی مادرم را می بوسم.

- من اونجا معذبم، تو بیای بهم سر بزنی راحت ترم.

- معذب چرا آخه؟

دایی دستی به موهایم می کشد.

- برفین اینجوری راحت تره، توام نه نیار بیشتر پیشمون بیا  
حداقل همدیگه رو بیشتر می بینیم.

مادر که می رود، دایی و زن دایی سری به طاهها می زنند.

- خوابه، معلومه خیلی ناراحت که تو این ساعت خوابیدی.

من هم سری به طاهها می زنم و وقتی او را در خواب می بینم دیگر  
مزاحمش نمی شوم.

ساعت یک شب است و خوابم نمی برد. با شنیدن صدای ضعیفی  
از اتاق طاهها، بلند می شوم و آرام در اتاقش را باز می کنم.  
طاهها در خودش جمع شده است و من متوجه لرزش شانه هایش  
می شوم.

بالای سر طاهها ایستاده ام و از دیدن ناراحتی و غم و اندوهش  
تمام جان من نیز به درد آمده است.

روی تختش دراز می کشم و حرفی برای گفتن و دلداری دادن  
ندارم و فقط می توانم از پشت در آغوشش بگیرم. با این حرکت

طاها لحظه ای بی حرکت می ماند و بعد به سمتم برمی گردد و مرا محکم به خودش می فشارد، پیشانی مان را بهم چسبانده ایم و من برای اینکه اشک های مرد قهرمان و جنگجوام را نبینم، نگاه از چشمانش گرفته ام و مدام سرش را می بوسم تا آرامتر شود و انگار این کارم جواب می دهد و لرزش بدن طاها کم و کمتر می شود و بعد دوباره به خواب می رود.

صبح زود از روی تخت طاها بلند می شوم که او هم بیدار می شود و همراه من به پذیرایی می آید.

مقداری یخ روی چشم پف کرده اش می گذارم و به صورت طاهای دوست داشتنی و همیشه شادم نگاه می کنم که حالا مغموم و بدون امید است.

همان طور که همیشه می خواست محل درد هایش را ببوسم، چشمش را می بوسم.

منتظر نگاهش می کنم، بلکه حالش بهتر شود.

طاهای همیشه پر انرژی، نگاه خالی و بی انرژی اش را به من می دوزد.

- دردم این قدر بزرگ که دیگه این روش جواب نمیده.



می خواهم زبان برای دلداری دادنش بگشایم که دستش را به  
معنای سکوت بالا می آورد.

- اگه من این مسابقه رو برنده می شدم، دیگه لازم نبود شهریه  
بدم، می رفتم برای انتخاب کشوری و اونجا صد در صد انتخاب می  
شدم و می رفتم برای تیم ملی نوجوانان و بعد از اونم سال بعد  
که هجده سالم می شد عضو تیم ملی می شدم ولی حالا.....  
طاها آهی می کشد.

- همه ی نقشه هام، برنامه ریزی هام، بهم خورد. حالا دوباره باید  
به فکر جور کردن شهریه باشم...

طاها سکوت می کند و نایلون یخ ها را از دستم می گیرد و دوباره  
به اتاقش می رود و من در این فکرم که مرد جنگجوام چنان  
شکست سختی خورده بود که سرپا کردنش از نو، کار یکی دو روز  
نبود.

از آنجا که طاها اصلا حوصله ی هیچ کاری نداشت، دیگه به باشگاه  
نرفت و خانه نشین شد.

کارنامه هایمان را زن دایی گرفت و خداروشکر که هر دو نمرات  
قابل قبولی گرفته بودیم.

یک روز که از آرایشگاه یک ساعت زودتر به خانه برگشتم، طها با چنان جهشی به سمتم پرید که جیغ بلندی کشیدم.

- چی شد؟ چرا جیغ می زنی؟

در حالی که دست روی قفسه سینه ام گذاشتم و تند تند نفس می کشم، شال را از روی سرم برمی دارم.

- روانی چته تو؟ یه هفته است چپیدی تو اتاقت فاز افسردگی گرفتی، الان مثل کانگورو می پری جلوی من!!!

طها در حالی که چشمانش برق می زند و هیچ نشانه ای از غم در صورتش نمایان نیست، می گوید:

- حدس بزن چی شده که این قدر خوشحالم؟؟

ذهنم مدام پی کشتی می رود اما مگردفتر قضیه ی کشتی بسته نشد؟؟؟!

گیج و سوالی نگاهش می کنم.

- نمی دونم والا خودت بگو.

طها در جایش جابه جا می شود و با هیجان می گوید:

- البته من اصلا دلم نمی خواست همچین اتفاقی بیوفته ولی خب حالا که اتفاق افتاده، نمی تونم از شنیدنش خوشحال نباشم.

- طاهها حرف می زنی یا نه؟ چرا این قدر حاشیه میری؟

لبخند طاهها عریض تر می شود.

- مریمم زنگ زد.

پس حدسم درست بود، قضیه مربوط به کشتی می شد.

- خب؟

- گفت بیا باشگاه مدارکتو بیار.

- مگه... مگه... نباخته بودی؟؟

- حریفم اون پسر جویباریه تصادف کرده، نمی تونه خودشو

برسونه.

کم کم قضیه بر ایم روشن می شود و همراه طاهها آن قدر از خوشحالی بالا و پایین می پریم که همسایه پایینی به سراغمان می آید و از دستمان گله می کند که خیلی سر و صدا داریم.

اما مگر این چیزها اهمیت داشت. مرد جنگجوی من قرار بود مثل سابق مبارزه کند و برای آینده هر دویمان تلاش کند.

یک شب بعد از اینکه این خبر به طاها رسید، با یک جعبه شیرینی  
خامه ای به باشگاه اهورا، نزد امین می رویم.

دایی بهمن و زن دایی زلیخا بعد از شنیدن خبر خیلی خوشحال  
شدند و زن دایی برای موفقیت های بعدی طاها نذر کرد.

طاها در حالی که مدام به جعبه ی شیرینی ناخونک می زند، می  
گوید:

- امین بفهمه انتخاب شدم، خیلی خوشحال میشه.

ضربه ای به پشت دستش می زنم.

- یه دقیقه دندون رو جیگر بزار الان می رسیم باشگاه کم ناخونک  
بزن.

- من سهم خودمو می خوام ناخونک بزنم.

با کف دست چند ضربه به شکمش می زنم.

- نمی دونم چطور هر چی تو این می ریزی، یه ذره هم چاق نمیشی.

طاها گردنش را به چپ و راست تکان می دهد و قر ریزی هم می  
دهد.

- عزیزم این خاصیت ما ورزشکار هاست.

با اکراه نگاهش می‌کنم.

- شانس آوردی که ورزش می‌کنی. با این یبوستی که تو داری و ماشالله با اون اشتها، اگه ورزشو شروع نمی‌کردی سریع وزنت می‌رفت بالا.....

تقریبا به جلوی در باشگاه رسیده ایم. ساعت ده شب است و باشگاه تعطیل شده، به زحمت از دایی و زن دایی اجازه گرفتیم تا در این ساعت از خانه بیرون بیاییم.

طاها شماره ی امین را می‌گیرد و به او اطلاع می‌دهد که جلوی در هستیم و بعد می‌گوید:

- می‌دونی من و تو چند مرحله از این عاشق‌های سوسول بالاتریم؟!؟

سوالی نگاهش می‌کنم.

- چطور؟

طاها در حالی که آرنجش را روی شانه ی من می‌گذارد، می‌گوید:

- باید خیلی با طرفت صمیمی باشی که در مورد یبوستت حرف بزنی، من و تو به اون مرحله عرفانی رسیدیم!!

در این لحظه، امین در را باز می کند و ما را در آن حالت می بیند، البته وضعیت خاصی نبود چرا که فقط طاهها آرنجش را روی شانه ی من گذاشته بود اما من معذب بودم و سریع از طاهها فاصله گرفتم طوری که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد.

- دختر چرا همچین می کنی؟

امین با دیدن وضعیت ما می گوید:

- تو که حیا رو خوردی آبرو رو قی کردی، این بچه حداقل یکم حفظ آبرو می کنه دیگه نباید به تو جواب پس بده که....!!!  
بعد هم به جعبه ی شیرینی اشاره می کند.

- خیره؟ شیرینی چی میگه؟ بعد یه هفته تو لاک خودت بودن، چی شده مارو قابل دونستی؟

طاهها امین را کنار می زند و وارد حیاط می شود.

- حدس بزن چی شده؟

من خیلی آرام به امین می گویم:

- خیلی خبر خوبی، خیلی خیلی.....

طاهها فوری برمی گردد.

- آی... آی.... برفین بهش تقلب نرسونی ها!!

وارد سویت می شویم و امین می گوید:

- بیابین بریم باشگاه، داشتم کف سالن و تی می زدم، نصفه  
مونده... برفین فلاسک و سه تا لیوانو بزار تو سینی بیار با این  
شیرینی که نمی دونیم به چه مناسبت بخوریم.

چایی را داخل لیوان ها می ریزم که طها می گوید:

- خب، حدس بزن شیرینی چیه؟

امین که در حال تی زدن کف سالن است و همان تی شرتی که من  
برایش گرفته ام را به تن دارد، می گوید:

- والا بعد از باختت و اون یه هفته ناراحتی و تو لاک خودت بودن،  
فکر می کنم هر چی که باشه باید مربوط به کشتی باشه، چون برای  
تو خیلی مهمه.

طها مشکوک نگاهم می کند.

- تو بهش سرخ دادی؟

شانه هایم را به نشانه ی منفی بالا می اندازم.

- طها ما چند ساله با هم رفیقیم دیگه تورو از برم، اگه ندونم چی  
باعث میشه این قدر خوشحال بشی که به درد رفاقت نمی خورم.

البته امین فقط طها را از بر نبود، هر بار که برای من ناراحتی  
پیش آمده بود هم فوری علت ناراحتی ام را پیدا کرده بود، فکر  
کنم امین همه را از بر بود و خودش نمی دانست.

- به تو می‌گن رفیق، حرفت درسته.

بعد ماجرای برگشتش را برای امین تعریف کرد.

حالا امین هم کنار ما نشسته است و با دقت به حرف های طاهها گوش می کند و بعد دستی به بازوی طاهها می زند.

- این بار و شانس باهات یار بود طاهها ولی دیگه نباید سرنوشت خودتو به دست شانس بسپاری.

طاهها کلافه یک نان خامه ای برمی دارد و داخل دهانش می گذارد و با همان وضعیت و دهان پر می گوید:

- امین ولمون کن توروخدا، نفوس بد نزن.

- من نفوس بد نمی زنم، می‌گم این قدر قوی و پر اقتدار برو رو تشک و مسابقه بده که هیچ عاملی باعث شکستت نشه، نه داوری، نه بدشانسی و نه..... اصلا بگو ببینم به خاطر چی تو مسابقات باختی؟

طاهها دستی به مو هایش می کشد و موهایش را به سمت پیشانی اش با انگشتانش شانه می کند.

- لعنتی یه لحظه پام پیچ خورد، افتادم زمین، اونم نشست پشتم و خیلی راحت بار اندازم کرد، اصلا تو خاک نشستن، خوب نیستم.



- خیلی خوبه که نقطه ی ضعف تو می دونی باید روی همین ضعفت کار کنی و خودتو قوی کنی.

طاها کلافه آرنجش را روی زانویش می گذارد.

- آخه چطوری امین؟ مربی روزانه دو ساعت تمرین های خودشو بهمون میده. اصلا وقت نمیشه اضافه تمرین داشته باشم، تازه شم باشگاه های دیگه مربی بدنسازی دارن ولی باشگاه ما....

امین پس گردنی به طاها می زند، هم من و هم طاها از این کارش غافلگیر می شویم.

طاها دستی به پشت گردنش می کشد.

- این دیگه واسه چی بود؟

امین هر دو ابرویش را بالا می اندازد و به سینه اش اشاره می کند.

- مگه داداشت مرده که تو بدون مربی بدنساز بمونی؟

هر دویمان از این حرف امین غافلگیر می شویم.

- یعنی.... یعنی میگی.... منظورت اینه که...

امین خودش حرف طاها را کامل می کند.

- از این به بعد هر شب ساعت ده میای اینجا، خودم تمرینت میدم و باهات کار می کنم.

از ذوق و خوشحالی این که قرار است امین به طاها کمک کند،  
محکم دستانم را بهم می کوبم.

- آخ جون اینکه خیلی خوبه....

- مطمئنی مشکلی پیش نمیاد، رئیس باشگاه یه وقت بفهمه،  
در دسر نشه.

- فردا صبح بهش میگم، می دونم که مخالفت نمی کنه.

آن شب وقتی به خانه برگشتیم و جریان را به دایی و زن دایی  
گفتیم، ابتدا مخالفت کردند که آن وقت شب رفت و آمد خطرناک  
است اما با اصرار های طاها بالاخره موافقت کردند اما به شرط  
اینکه موقع برگشت حتما با تاکسی اینترنتی برگردیم.

طاها ساعت هشت شامش را می خورد تا برای تمرین دو ساعت  
دیگر شکمش پر نباشد اما من چون اشتها ندارم، غذایم را با سهم  
غذای امین که زن دایی برایش کنار گذاشته است، کنار می  
گذارم.

به باشگاه که می رسیم، امین در حال تی کشیدن کف سالن است.

- بچه ها یکم صبر کنید کارم تموم بشه، امروز باشگاه دیر تعطیل شد.

نگاهی به ساعت می اندازم و متراژ باشگاه را هم از نظر می گذرانم، حالا حالا ها امین کار داشت و اینگونه وقتان هدر می رفت. به سمتش می روم و دسته ی تی را می گیرم اما مقاومت می کند و تی را به دستم نمی دهد.

- چیکار می می کنی؟

- تو برو طاهها رو گرم کن، من اینجا رو تی می کشم.

اخم های امین در هم می رود.

- خودم می کشم، همینم مونده سالنو تی بکشی!

اما من پاپس نمی کشم چرا که می دانم اینگونه برای طاهها زمان بیشتری می خرم.

- مگه تی کشیدن چه ایرادی داره؟

بعد هم تی را به زور از دستش می گیرم و مشغول می شوم.

به نظر کار ساده ای می آید اما بعد از اتمام کار وقتی تمام بدنم خیس عرق می شود، متوجه می شوم چندان هم کار راحتی نبود و امین به همین علت بود که در ابتدا مخالفت می کرد.

آبی به سر و صورتم می زنم و بعد در حالی که سهم غذای خودم را در ظرفی ریخته ام، نزدیک طاها و امین می شوم و غذای امین را به دستش می دهم.

- بازم که خودتو به زحمت انداختی؟!!!

در حالی که پلویی که داخل دهانم است را به سرعت قورت می دهم، می گویم:

- من که کاری نکردم، زن دایی زلیخا گفت از این به بعد شام هر شب با ماست چون وقتتو میزاری برای تمرین دادن طاها، دیگه وقت برای غذا درست کردن نمی مونه برات.

امین با اشتها قاشقی از پلو را داخل دهانش می گذارد و بعد از چند ثانیه می گوید:

- دستش درد نکنه واقعا گشتم بود.

من و امین بالای سر طاهایی که در حال وزنه زدن است، ایستاده ایم و غذا می خوریم.

- به خدا شما مسلمون نیستید، من اینجا دارم جون می کنم، اون وقت شما غذا می خورید؟؟؟

با این حرفش امین دست از غذا خوردن می کشد که با آرنج به بازویش می زدم.

- داره کولی بازی درمیاره، عادتشه، خونه دو بشقاب شام خورد.  
- عه؟

- آره بابا.

امین با این حرف من بقیه غذایش را می خورد و طاها زیر پوستی از دست هردوی ما حرص می خورد.

بعد از خوردن غذا، ظرف ها را می شویم و برای هر سه نفرمان چایی می ریزم.

طاها به سرعت از زیر تمرینات امین در می رود و بالای سر چایی که آورده ام می آید و کف سالن می نشیند.

- بازم خداروشکر موقع چایی آوردن منو یادت بود!!

لیوان چایی را به دستش می دهم.

- بخور، کم غر بزن، انرژی تو نگه دار تا چند دقیقه دیگه می خوام یه تمرین برای اینکه محکم تو خاک بشینی و یادت بدم.

طاها زیر لب غر می زند و من بی محل به او، تمرینی را که در اینترنت دیده ام را به امین هم نشان می دهم تا با راهنمایی های

او، تمرینی بدون آسیب رساندن به ستون فقرات طاهها انجام دهیم.

امین در حالی که بند های تیاریکس را دور کمر و کتف طاهها می بندد، می پرسد:

- حالا هدف از این تمرین چیه؟

- تقویت عضله های مرکزی بدن برای اینکه بهتر تو خاک بشینه.

امین با همان بند تیاریکسی که در دستش است، ضربه ای به پشت طاهها می زند.

طاهها که معلوم است، اصلا دردش نیامده فقط برمی گردد و سوالی امین را نگاه می کند.

- موقع کشتی گرفتن یادت باشه برفین چقدر هواتو داشت، همه ی تلاشتو کن تا ناامیدش نکنی.

با این حرف امین، طاهها سرش را به سمتم می چرخاند و آرام و با طمانینه می گوید:

- ناامیدت نمی کنم برفین.

و این حرف طاهها که تلنگرش را امین زده بود، تمام خستگی هایم را از تن به در می کند.

قرار بود بند های تیاریکس را به امین وصل کنیم و طاهایی که در خاک نشسته است خودش را به سمت جلو بکشد و این گونه تمرین کند.

اما وقتی امین برای انجام کاری از سالن خارج می شود، وسوسه می شوم، خودم با طاهای تمرین کنم، پس بند های تیاریکس را دور کمر خودم می بندم و بعد قلاب بند های طاهای را به بند های دور کمرم وصل می کنم.

- طاهای شروع کن، خودمون تمرین کنیم تا امین بیاید.

و وای از آن لحظه ای که به طاهای اعلام آمادگی کردم، طاهای بی رحم و با سرعت بالایی شروع به کشیدن من می کند و من از قدرت بالای طاهای حیران می مانم.

تقریبا در حال دویدن به دنبال طاهای هستم که چهار دست و پا با سرعت من را به دنبال خودش می کشد و نفسم به شماره افتاده است.

امین که وارد سالن می شود و من را در آن وضعیت می بیند، حسابی خنده اش می گیرد.

نفس نفس زنان برای امین دست تکان می دهم و می گویم:  
- توروخدا برس به داد این ناتوان.

امین در حالی که هنوز می خندد به سمت می آید و بند های تیاریکس را از پشت می گیرد که همین کارش باعث ثابت ماندن طاها می شود.

طاها برمی گردد تا علت افزایش قدرت من را ببیند که امین می گوید:

- آقا طاها زورت به بچه رسیده اینجوری سالنو گز می کنی، پیاده شو با هم بریم.

- بفرما. بند ها رو به خودت وصل کن امین، بدنم حسابی گرم شده، نزار ضربان قلبم بیوفته.

امین به سرعت بند ها را از کمر من باز می کند و به خودش می بندد و حالا تمرین واقعی طاها شروع می شود.

حرکات طاها حالا کند تر شده است اما تمام تلاشش را می کند و خودش را به سمت جلو می کشد و امین هم که در حال مقاومت کردن است، حسابی عرق از سر و رویش سرازیر شده است.

برنامه ی هر روزمان این است. همراه طاها صبح ها به پیاده روی و ورزش می رویم و وقتی برمی گردیم او به باشگاه می رود و من



هم همراه زن دایی به آرایشگاه می روم، بعد از ظهر ها یکی دو ساعت زمان استراحت دارم که آن هم چون در آرایشگاه هستیم، نمی شود درست و حسابی استراحت کرد. اکثر اوقات دو ساعتی زودتر از زن دایی به خانه برمی گردم تا شام درست کنم چرا که از خوردن غذای حاضری خسته شده ام و این گونه می توانم حداقل دو ساعت بیشتر با طاهها باشم و برای منی که طاهها همه چیزم در این دنیا بود، آن دو ساعت غنیمت به شمار می آمد.

با تنی خسته از فعالیت های روزانه، وارد آپارتمان می شوم و به محض وارد شدنم، طاهها را می بینم که جلوی آئینه جاکفشی در حال فیگور گرفتن است و تنها شلوارکی به تن دارد. در حالی که دلم قنج می رود برای نگاه کردن به آن اندام ورزیده، سرم را پایین می اندازم.

- می دونم دلت می خواد، نگاه کنی و از دیدنم لذت ببری، دیگه این قدر به خودت سخت نگیر، یه نظر حلاله.

با این حرفش دیگر مانع خودم نمی شوم از پشتش با لذت به هیکلی که ساخته است نگاه می کنم و نمی دانم چه می شود که افسارم پاره می شود و جلو می روم و بوسه ای بر کتفش می زنم و بعد چانه ام را روی شانهِ اش می گذارم و به صورت و نگاه متعجب طاهها در آئینه نگاه می کنم.

هر دویمان در آیین به یکدیگر خیره شده ایم و طاهها با نگاهی پر از ذوق به من خیره است.

- ناپرهیزی می کنی بر فین!!! منم یه تحملی دارما؟؟!!!

با این حرفش به خودم می آیم و فاصله می گیرم. به اتاقش می روم تا لباس هایم را عوض کنم و حال و هوایم عوض شود اما آن قدر هیجان زده ام که فراموش می کنم اصلا برای انجام چه کاری به اتاق آمده ام و همین طور حیران و سیران طبقه های کمد را نگاه می کنم که طاهها وارد اتاق می شود.

- فکر کردی به همین راحتی می تونی از دستم قصر در بری؟؟

- طاهها من.....

طاهها انگشت اشاره اش را به معنای سکوت روی بینی اش می گذارد.

- هیس دختر عمه جان. میای منه بیچاره رو حالی به حالی می کنی و بعدش در میری!؟

طاهها نزدیک و نزدیک تر می شود و من دل ضعفه می گیرم از این نزدیکی اما زبانم چیز دیگری ببه زبان می آورد.  
- من فقط یه لحظه..... دست خودم نبود.

نگاه طاها حالا خمار شده است و با صدایی آرام می گوید:

- منم یه لحظه می خوام کنترلمو از دست بدم.

و بعد چنان محکم در آغوشم می گیرد و لبانم را می بوسد که صدای شکستن قلنج هایم را می شنوم.

از فشاری که ناخودآگاه به من وارد می کند، چند قدمی به سمت عقب برمی دارم که کمرم به گوشه ی در کمد می خورد که بازمانده است.

آخ آرامی که ناخودآگاه از دهانم بیرون می آید، طاها را متوجه موضوع می کند و بدون اینکه پشتم را نگاه کند و همان طور که مرا می بوسد، در کمد را می بندد و آرام لب می زند.

- جان، دردت اومد؟

آن قدر با محبت مرا بوسیده بود و حالم را می پرسید که دست خودم نبود و دلم می خواست تا آخر دنیا در آغوشش بمانم.

دست دور گردنش می اندازم و در گوشش نجوا می کنم.

- با تو همه ی درد هام خوب میشه.

سرش را عقب می برد تا با چشمان خودش حالم را ببیند، انگار که باورش نمی شد، این حرف را من زده باشم و این طور خودم دست دور گردنش بیاویزم.

با دیدن نگاه مشتاقم سرش را جلوتر می آورد که با چرخیدن کلید  
داخل قفل هر دو به سرعت از هم فاصله می گیریم.

- حالا چیکار کنیم؟؟

- طاهها تو برو تو تخت پتو رو هم بکش بالا تا رو گردنت، منم میگم  
اومدم خونه خواب بودی اومدم لباس هامو بردارم.

طاهها به حرفم عمل می کند. به صورت ملتهب و سرخ خودم در  
آئینه نگاه می کنم و سعی می کنم نفس های عمیق بکشم تا به  
حالت عادی برگردم.

در اتاق طاهها که باز می شود، خودم را مشغول جست و جو داخل  
کمد نشان می دهم.

- خونه اید دایی جان!!

بدون اینکه برگردم با صدایی آرام می گویم:

- آره دایی، دیدم طاهها خوابه، بی سر و صدا اومدم لباس هامو  
بردارم.

- باشه دایی میوه نوبرانه خریدم، بیا باهم بخوریم.

خوشبختانه دایی به چیزی شک نکرد.

از کمد لباس های طاهای تیشرتی به دستش می دهم که مچ دستم را می گیرد و نگاه پر حسرتش را به من می دوزد.

- ما دوتا در عین اینکه این همه بهم نزدیکیم ولی نمی تونیم از وجود هم سیراب بشیم.

مچ دستم که هنوز اسیر دستش است را بالا می آورم و به گونه ام می کشم و من هم با حسرت نگاهش می کنم.

- کاری از دستمون برنمیاد، باید فاصله امونو حفظ کنیم، کسی از آینده خبر نداره.

طاهای کلافه مچ دستم را رها می کند و مشغول پوشیدن تیشرتش می شود.

- خواهشا این قدر آیه ی یاس نخون، وقتی ما دوتا همدیگه رو می خوایم، دیگه چی می تونه مانعمون بشه!!؟

حرفی نمی زنم تا او را دلخور تر از اینی که هست نکنم اما مگر سرنوشت از قبل خبر می داد که چه بازی هایی برایمان در نظر دارد؟؟؟

مگر پدر و مادرم عاشق یکدیگر نبودند و سرانجامشان جدایی نشد؟؟ مگر از همان اول می دانستند که آخر داستان این می شود؟!؟

حرفی نمی زنم چرا که نمی خواهم مانند جغد شوم و آواز نحسی  
بخوانم و مایه ی بد یمنی باشم.

من هم حسرت و آرزو ها در دل دارم و دلم می خواهد با طاها  
قسمت هم شویم.

همراه دایی چندتایی از میوه هایی که خریده است، می خورم و  
بعد به سراغ درست کردن شام می روم و تمام حواسم پی مردی  
است که فقط به یک جمله ی من و حرف از نرسیدن زدن من دلخور  
شده بود و در اتاق تنها مانده بود.

شام را که درست می کنم، به سراغ طاها می روم. طاها روی  
تختش نشست است و در حالی که بی حوصله به نظر می رسد به  
صفحه ی گوشیش خیره شده است.

برای اینکه دایی شک نکند با صدای بلند می گویم:  
- طاها بسه خواب، پاشو دیگه.

طاها حتی نیم نگاهی هم به من نمی اندازد.

- پاشو شام حاضره، دیر بخوری نمی تونی امشب تمرین کنی، بعد  
فردا شب هم تنبلی می کنی، بعد بدنت از رو فرم میوفته کم کم،  
بعد مسابقاتو برنده نمیشی، بعد کی بیاد منو بگیره!!!  
طاها با دلخوری می گوید:

- تو که غصه ای نداری، خواستگار تا دلت بخواد هست، من می  
مونم و حوضم.

نزدیکش می شوم و دست دور بازویش می اندازم و بلندش می  
کنم.

- خواستگار کجا بود، دلت خوشه؟! به غیر اون مرتضی مگه من  
خواستگار دیگه ای هم داشتم؟ بعدشم.....  
سرم را جلو می برم و گونه اش را می بوسم.

- من فقط تورو می خوام، نمی تونی از این قضیه قسر در بری؟!  
با این حرکتیم دیگه خبری از دلخوری نیست و مرد جنگجوام حالا  
سر سفره نشسته است و با اشتها غذایش را می خورد.

طبق معمول در باشگاه امین هستیم، امین و طاها در حال تمرین  
کردن هستند و من هم برای اینکه کمکی به امین کرده باشم در  
حال لک گیری آیینی باشگاهم.

دلیم نمی خواهد به خاطر تمرین دادن طاها با صاحب کارش دچار  
مشکل شود. از این روز زمانی که در باشگاه هستم به تمیزی و  
نظافت باشگاه می رسم.

امین پشت سر طاها ایستاده است و او را برای بلند کردن وزنه  
آماده می کند.

من در حالی که آئینه را پاک می‌کنم، تصویر هر دو را می‌بینم.

- امین مطمئنی می‌تونم این وزنه رو بلند کنم؟؟؟ به کمرم فشار

نیاد، مصدوم شدم مسابقات؟

امین با اطمینان می‌گوید:

- من حواسم بهت هست، تو نگران نباش. فقط زورتو بزن به هدف

هات فکر کن، به آدم‌های مهم زندگیته....

امین در حال انرژی دادن به طاهاست و نگاه طاهها با حرف‌های

امین روی من ثابت می‌ماند.

امین رد نگاه طاهها را می‌گیرد و متوجه من می‌شود، نگاه طاهها آن

قدر مصمم و پر احساس است که امین می‌خندد و به شوخی می‌

گوید:

- خوبه همین‌طور رو هدفتم متمرکز باش و وزنه رو بالا بیار.

اسپری شیشه پاک کن را روی آینه خالی می‌کنم تا دیگه نگاه

هردویشان را نبینم و بعد از نقطه‌ی دید هردویشان دور می‌

شوم.



بعد از یک سال تلاش های طاها نتیجه می دهد و در مسابقات کشتی کشوری نفر اول شد و بعد وارد تیم ملی نوجوانان گردید و در آنجا هم نفر اول شد.

حالا خبر پیروزی اش در محل و فامیل پخش شده بود و همه برای استقبال از طاها به فرودگاه آمده بودند، اکثر افراد از فامیل هایشان و دوستان مدرسه اش بودند.

دایی و زن دایی جلوی جمعیت ایستاده اند اما من و امین دور تر از همه ایستاده ایم.

به حلقه گلی که در دستم است، نگاه می کنم، دیگران آن قدر دسته گل ها و حلقه های بزرگ تری آورده اند که یک لحظه از دادن حلقه ی گل پشیمان می شوم.

حلقه ی گل را روی صندلی کناری می گذارم و آهی می کشم که امین نگاهم می کند.

من هم متعاقبا نگاهش می کنم.

- چیه امین؟

- من که چیزیم نیست، تو آه کشیدی.

- آهان، آره بابا حلقه ی گلم خیلی کوچیکه اصلا پشیمون شدم بدم بهش.

امین در حالی که آرنج هایش روی زانوهایش قرار دارد و انگشتانش را در هم قفل کرده است، می گوید:

- هر چی که از طرف تو باشه فرق می کنه، دیگران برای دیدن موقعیتش اومدن ولی تو از اول راه باهاش بودی، طاها اون قدر خنگ نیست که فرق یه شاخه گل تورو با یه کامیون گل بقیه ندونه.

با حرف های امین روحیه می گیرم و حلقه گل را از روی صندلی کناری برمی دارم تا مبادا کسی رویش بنشیند.

طاها که می آید، همگی دورش حلقه می زنند و راهی برای جلو رفتن من و امین وجود ندارد.

طاها سعی می کند با احترام جواب بقیه را بدهد اما هر چند ثانیه یک بار نگاهش دور جمعیت می چرخد، می دانم که به دنبال من و امین می گردد و وقتی در تیر راس نگاهش قرار می گیریم، آرام می گیرد و با لبخند نگاهمان می کند.

دایی طاها، همانی که به خانه شان آمد و حتی به خودش زحمت هم صحبتی نمی داد. طاها و دایی و زن دایی را سوار ماشین خودش کرد و آن ها را به خانه خودشان برد.

گویا مهمانی ترتیب داده بود و همه ی فامیل را دعوت کرده بود.

من که هنوز نتوانسته بودم از نزدیک طاها را ببینم، ناامید و غمگین همراه امین تاکسی می گیریم تا به خانه برگردیم که همان لحظه طاها زنگ می زند.

- بر فین لوکیشن خونه ی دایمو برات می فرستم با امین بیاید.

- بهتره ما نیایم طاها، امشب فقط فامیلاتون اونجان.

- تو و امین همه کس و کار منید، با من کم بحث کن، اینقدر دلتنگتم که تلافی این دوری و دلتنگی رو سر خودت در میارم  
ها!!!!!!

با شنیدن این حرف از طرف طاها دلم آرام می گیرد و در حالی که لوکیشن را به راننده می دهم، جریان دعوتش را به امین می گویم:

- من نمیام، مهمونی خونوادگیه.

- ولی خود طاها دعوتت کرد...

- طاها لطف کرده، ولی من خودم معذبم، انشالله یه شب بیاید خونه ی خودم سه نفری یه جشن به سبک خودمون می گیریم.  
اصرار نمی کنم، امین بی تعارف بود وقتی می گفت معذب است، حتما همینطور بود.

امین تاکسی را نگه می دارد و پیاده می شود و من در حالی که با گل های روی حلقه های گل بازی می کنم به دیدارم با طاها فکر می کنم و اینکه اصلا جراتش را داشت جلوی فامیلش با من هم صحبت شود و از عواقب حرف هایی که قرار است پشت سرمان گفته شود، نترسد.

جلوی در خانه ی ویلایی ایستاده ام اما برای زنگ زدن مستاصلم و همین طور این پا و آن پا می کنم که در ورودی باز می شود و دست پاچه دستی به شال روی سرم می کشم که با دیدن طاها دستم روی شالم بی حرکت می ماند.

- زنگ خراب بود؟

- نه.

- از پنجره داشتتم می دیدمت، چرا یه ساعته این پا و اون پا می کنی و زنگ نمی زنی؟

- آخه روم نمی شد خوب.

طاها دیوانه ای تارم می کنم و بعد دستم را می گیرد و به داخل حیاط می برد.

به حلقه ی گلی که گرفته ام نگاهی می کند.

- اگه این ماله منه، بندازش گردنم دیگه.

طاها گردنش را خم می کند و سرش را به سمت پایین متمایل می کند و در حالی که دستش روی شانه هایم است و نگاهش مستقیم به چشمانم نگاه می کند.

با این حرکتش دمای بدنم بالا می رود و مطمئنم مثل همیشه رنگم به سرخی می زند. حلقه ی گل را دور گردنش می اندازم که می گوید:

- دلم برات یه ذره شده بر فین.

با این حرفش و ابراز دلتنگی اش اختیارم را از دست می دهم و محکم در آغوشش می گیرم.

- من بیشتر، قهرمان من.

اما به سرعت از آغوشش جدا می شوم تا کسی مارا ندیده است و همراه طاها به داخل خانه می رویم.

دایی هوشنگ، طاها سنگ تمام گذاشته بود و همه ی فامیل را دعوت کرده بود.

زن دایی با دیدن من به سمتم آمد و دستم را گرفت و کنار خود نشاند.

- کجا موندی دختر؟

- جمعیت استقبال کننده ها زیاد بود، دیگه جلو نیومدم.

- چطوری آدرس اینجارو پیدا کردی؟ با چی اومدی؟

حس می کنم از اینکه وارد جمع خانوادگی شان شده ام، احساس خوبی ندارد و دلش می خواست من در این جمع نباشم.

- طاهها برام لوکیشن فرستاد با تاکسی اومدم، البته من گفتم نیام اما طاهها اصرار کرد.

زن دایی در حالی که به لباس هایش دستی می کشد، می گوید:

- نه بابا، کار خوبی کردی اومدی فقط برام سوال بود چطور آدرس اینجا رو پیدا کردی.

طاهها برایم شیرینی و شربت می آورد و من از این توجهش آن هم جلوی جمع معذب می شوم و از طرفی به خودم می بالم.

لحظه ای که خم می شود تا سینی را روی میز بگذارد، آرام می گوید:

- چه حالی داره قهرمان کشور جلوی این همه آدم ازت پذیرایی کنه؟!

با این حرفش به زور جلوی خودم را می گیرم تا با صدای بلند  
نخندم، مگر می شد طاهها باشی و برای یک ساعت دست از شوخی  
بررداری!!!؟

نگاه سنگین یک سری از اقوام را روی خودم حس می کنم و سعی  
می کنم زیاد با طاهها حرف نزنم تا بیشتر از این توجهات را به سمت  
خودمان جلب نکنم.

اما نگاه خصمانه ی پریسا، زن دایی طاهها را هیچ رقمه نمی شد،  
نادیده گرفت.

اما دخترش نازنین مثل دیدار قبلی مان خونگرم به استقبالم آمد  
و می توانم بگویم از تمام اقوام زن دایی زلیخا، تنها کسی که من  
را آدم حساب کرد، فقط نازنین بود.

اکثر جوان ها سعی دارند با طاهها صحبت کنند و در مورد کشتی  
سوالاتی بپرسند و من فاصله می گیرم تا طاهها با فامیل هایش  
راحت باشد.

به سرویس بهداشتی می روم و هنگامی که برمی گردم سفره روی  
زمین پهن شده است و همه دور سفره نشسته اند، خانواده دایی  
خودم بالای مجلس نشسته بودند، طاهها به کنار خودش اشاره می

کند، می خواهم به سمتش بروم که پریسا، زن دایی اش، دست روی شانه ام می گذارد.

- چرا سرپایی عزیزم بشین همین جا دیگه!

پایی را که می رفت به سمت طاها به عقب برمی دارم و همان جا در انتهای سفره می نشینم، نازنین هم که سرپا بود، آمد و کنارم نشست.

نازنین تمام سعیش را می کند تا من احساس غریبگی نکنم اما نگاه های سرد و بی تفاوت خانواده اش مانع می شد تا چنین احساسی نداشته باشم.

غذا را از بیرون سفارش داده بودند و حالا حدود صد نفر سر سفره شان نشستند بودند که دایی طاها با صدایی بلند میان جمع گفت:

- بهمن، قراره از بانک یه وام کم بهره بهم بدن، من لازم ندارم اگه می خوای برای تو بگیرمش انشالله امسال دیگه بتونی خونه بخری.

با این حرفش، دایی بهمن و زن دایی حسابی خوشحال می شوند و تشکر می کنند اما طاها اصلا سرش را بلند نمی کند و همان طور با چنگال غذایش بازی می کند.



می توانستم درک کنم از این وضعیت راضی نیست، چرا که این ها همان هایی بودند که در هنگام تنگدستی احوالی ازشان نمی پرسیدند و حالا که با تلاش های خود طاهای راه روشنی برایشان باز شده بود، در حال لطف کردن بودند و مطمئنم طاهای هم می دانست که سلام گرگ بی طمع نیست و حتما دایی هوشنگش در قبال این لطف هایش خواسته ای از آن ها دارد و می خواهد از آب گل آلود ماهی بگیرد.

بالاخره به خانه برمی گردیم، دایی و زن دایی که حسابی خسته شده اند، خیلی زود به اتاقشان می روند تا بخوابند و من در حالی که برای تنها شدن با طاهای لحظه شماری می کنم، هر چند ثانیه یک بار به صفحه ی گوشیم نگاهی می اندازم، بلکه پیامی از طرف طاهای ببینم و همین طور هم می شود.

بعد از نیم ساعت که دایی و زن دایی به اتاق خوابشان رفتند، طاهای پیام داد:

- بیا اتاقم که دلم برات یه ذره شده مربی!

با این حرفش به سمت اتاقش پرواز می کنم و به محض وارد شدن به اتاقش، طاهای را در آغوشم می گیرم.

آن قدر محکم یکدیگر را در آغوش گرفته ایم که انگار می ترسیم  
بار آخر باشد و دیگر فرصت در آغوش گرفتن یکدیگر را نداشته  
باشیم.

بعد از اینکه از هم فاصله گرفتیم صورتش را میان دستانم می  
گیرم و با دقت به زخم های صورتش نگاه می کنم.

اولین زخم که چشمم می بیند، شکستگی بینی اش است.

سرم را جلو می برم و بوسه ای بر زخمش می زنم و بعد زخم کنار  
پیشانی اش را که طاهای فاصله ی میانمان را به صفر می رساند  
ولبانم را می بوسد.

آن قدر دلتنگ و پر عطش است که وجود من را نیز بی قرار و پر  
عطش می کند و حالا من نیز دست میان موهایش فرو برده ام و  
پابه پای او جواب بوسه های پر حرارتش را می دهم.

هر دو که نفس کم می آوریم پیشانیمان را به هم می چسبانیم و  
طاهای در حالی که هنوز نگاهش به لب هایم است و با انگشت لب  
هایم را لمس می کند، می گوید:

- داشتم از دوریت دق می کردم، برفین. یعنی اگه کشتی هدف و  
آینده ام نبود، مسابقات و ول می کردم، می اومدم پیشت.

کمی فاصله می گیرم تا عطش بینمان فروکش کند تا کار دستان  
نداده است و به شوخی می گویم:

- خوب شد این کار و نکردی وگرنه قبول نمی کردم ببینمت!

طاها سوالی نگاهم می کند.

- واقعا؟!!

- من خودم از تو دلتنگ تر بودم ولی هیچ وقت دلم نمی خواد هدفی که این قدر واسش زحمت کشیدی و تموم آینده خودت و خانوادت بهش بستگی داره و به این راحتی ول کنی.

حالا روی تخت طاها می نشینم و در حالی که پاهایم از تخت آویزان است، می پرسم:

- بشین برام از مسابقات بگو ببینم.

طاها به من پشت کرده است و زیر لب می گوید:

- منم بخوام بشینم، اون نمی شینه!

کامل متوجه منظورش می شوم ولی خودم را به نفهمیدن می زنم و چیزی نمی گویم تا خودش وقتی حاضر بود، برگردد و روبه رویم بنشیند.

طاها بعد از گذشت چند ثانیه در حالی که بالشتی روی ران های خودش گذاشته است، روبه رویم می نشیند و در مورد مسابقات حرف می زند.

- یه حریفم خیلی سمج و یه دنده بود، یعنی شانسی، شانسی  
تونستم ببرمش.

- همون حریف آخریت!؟

- آره دقیقا همون بیچاره کرد، تموم زخم های صورتم مال همون  
کشتی آخرمه.

- از قصد بهت ضربه می زد یا تصادفی بود؟

- بی شرف از قصد می زد، اصلا مرام و اخلاق پهلوونی نداشت،  
اومده بود به هر قیمتی که شده، کشتی رو ببره.  
پووفی می کشم.

- پس با بردنت کلی دلم خنک شد، تا فیها خالدونشو سوزوندی!  
طاها لبخند می زند.

- آره خیلی سوخت، حتی نیومد دست داور و بگیره تا فرد پیروز و  
اعلام کنه، داورم بدون گرفتن دستش، دست منو برد بالا.  
- بهتر، مرتیکه پُ.....

چشمان طاها که درشت می شود، ادامه ی حرفم را نمی زنه و لبم  
را گاز می گیرم.

- من نبودم با کیا گشتی بد دهن شدی؟

بی ربط می گویم:

- چرا امشب موقع شام وقتی داییت پیشنهاد وام داد تو اصلا خوشحال نشدی؟

با این حرفم کاملا می شود، نگرانی را در چهره ی طها تشخیص داد.

- چون می دونم این کارش از روی دلسوزی نیست، حتما خودشم در قبالش خواسته ای داره، نمی دونم چرا..... نمی دونم چرا.... نگران به طها نگاه می کنم.

- چرا چی؟ حرفتو بزن.

طها آب دهانش را به زور قورت می دهد و می گوید:

- نمی دونم چرا حس می کنم، می خوان دخترشون رو بهم بندازن. حالا من هم مثل طها نگران می شوم و طها ادامه می دهد.

- دیده من تو مسابقات برنده شدم و حالا عضو تیم ملی نوجوانانم و آینده ام روشنه، می خواد دخترشو بهم بندازه.

با اینکه از این فکر طها حسابی استرس به جانم افتاده است اما دلم نمی آید در مورد نازنین چنین فکری به ذهنم برسد و این طور در موردش حرف بزنیم.

- ولی نازنین دختر خوبیه، فکر نکنم خودش چنین قصدی داشته باشه.

- قبول، خودش دختر خویبه ولی پدر و مادرش آدم های فرصت طلبین، یادت نمیاد اون سال که خونمون دعوت بودن حتی به خودشون زحمت نمی دادن باهامون هم صحبت بشن، با اکره جواب مامان بابامو می دادن. الان آفتاب از کدوم طرف دراومده که دایی هوشنگ برای موفقیت من سور میده؟ چطور این قدر دست و دل باز شده که می خواد وام خودشو بده به پدر و مادرم؟

طاها راست می گفت و با این حرف ها و دلیل برهانش من هم قانع شدم که حتما خانواده دایی اش، نقشه ای در سر دارند.

- ولی پدر و مادرت خیلی خوشحال بودن، حداقل فعلا چیزی بهشون نگو.

- سر سفره چند باری اومد سر زبونم بگم ما به وام شما احتیاج نداریم اما وقتی امید و خوشحالی رو تو نگاه مامان و بابا دیدم، دلم نیومد.

بعد از اینکه کلی در مورد دایی هوشنگ و نقشه های احتمالی اش حرف می زنیم، طاها می پرسد:

- راستی امین چرا نیومد باهات؟ تو فرودگاه دیدم کنارت بود.

- گفت مراسم خونوادگیه، من معذبم. اخلاقشو که می شناسی رک و راسته، اصلا نمیشد قانعش کرد، بر خلاف خواسته اش عمل کنه.

طاها ابرویی بالا می اندازد.

- آره بابا از اخلاق گندش خبر دارم.

پس گردنی تارش می کنم.

- نمی خواست مزاحم بشه فقط، گفت جشن پیروزیتو تو باشگاه سه نفری با هم بگیریم.

طاها پشت گردنش را می مالد.

- این تن و بدن الان دیگه متعلق به تیم ملی ایرانه، تو الان به دارایی این مملکت صدمه زدی؟

محکم گوشش را می پیچانم و به سمت در می روم.

- سرمایه ملی بگیر بخواب که ساعت خوابت گذشته داری هذیون میگی.

طاها می خواهد جوابم را بدهد و من نمی گذارم و در اتاقش را می بندم. اگر پدر و مادرش خانه نبودند و یا نصفه شب نبود، از اتاقش بیرون می آمد و کل خانه را به دنبالم می دوید ولی خب حالا دستش بسته بود، نیمه شب بود و پدر و مادرش چند متری بیشتر با ما فاصله نداشتند و صدایمان را می شنیدند.

فردای همان روز به باشگاه امین رفتیم و به سبک خودمان جشن گرفتیم.

من کیکی که پخته بودم را برش دادم و برای هر سه نفرمان داخل بشقاب گذاشتم.

امین و طاها در حال رقصیدن با آهنگ بندری بودند که طاها پلی کرده بود.

و من نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم چرا که به مسخره بازی های طاها عادت داشتم اما تا به حال امین را این گونه ندیده بودم.

بدن طاها انعطاف بیشتری داشت و حرکات را به راحتی انجام می داد اما امین اصلا امروز یک جور خاصی خنده دار شده بود، حتی نمی توانست کمی شانه هایش را بلرزاند.

به یاد تمام زحماتی که برای طاها کشیده بود، می افتم، چند ماه هر شب زمان استراحتش را به طاها اختصاص داده بود تا طاها بتواند در مسابقات موفق شود و حالا از پیروزی و قهرمانی طاها به قدری خوشحال بود که انگار خودش در مسابقات پیروز شده است.



می دانستم برای موفقیت در رشته ی پرورش اندام می بایست خیلی هزینه کرد، هزینه ی باشگاه و مکمل ها یک طرف و هزینه ی تغذیه ی مناسب روزانه هم یک طرف...

و به همین علت بود که امین نمی توانست در زمینه ی پرورش اندام خیلی پیشرفت داشته باشد.

مادر می گفت دعایی که دیگران در حقمان بکنند، خیلی زودتر اجابت می شود و من برای لحظه ای دست از کف زدن برای رقصشان می کشم و در حالی که چشم هایم را بسته ام در دل دعا می کنم.

خدایا امین به تموم خواسته های قلبیش برسه، بتونه تو رشته ورزشی مورد علاقه اش موفق بشه، با خانواده اش آشتی کنه و.... یه دختر خوب مثل خودش سر راهش قرار بده.

- داری مدیتیشن می کنی؟

به امین و طاهایی که روبه رویم نشسته اند و بشقاب کیکشان را جلوی خودشان گذاشته اند، نگاه می کنم.

- نه بابا مدیتیشن چیه؟ اونم الان با این سر و صدا؟!!

طاها طبق معمول که در خوردن عجله دارد، تکه کیک بزرگی داخل دهانش می گذارد و با آن وضع می گوید:

- پس چی؟ حتما داشتی دعا می کردی خدا منو زودتر نصیبت کنه،  
آره؟

امین نچ نچی می کند و می گوید:

- چه از خودراضی!!!

طاها در حالی که به سختی کیکش را می بلعد، می گوید:

- والا، مگه کم کسی ام.

از این که همه ی افکار من را مرتبط به خودش می دانست، حرصم  
می گیرد.

- نخیرم، به خاطر تمام زحماتی که این مدت امین برات کشیده،  
براش دعا کردم تا خدا آدم های خوبی مثل خودش سر راهش  
قرار بده.

امین که مشغول تکه کردن سهم کیکش بود با این حرف من،  
سرش را بلند کرد و در ابتدا با کنجکاوی و بعد قدر شناسی  
نگاهم کرد و دست آخر پس گردنی هم تار طاها کرد.

طاها شاکی دست روی گردنش می گذارد.

- منو دیگه چرا می زنی؟

- این بچه نصف توئه، یه جوری در حقم دعا کرد که تو میمون تو  
این چند سال رفاقتمون نکردی.

طاها می خندد.

- آهان واسه خاطر اون زدی، من کلا از این کار ها بلد نیستم،  
برفین خیلی دلش پاکه یهو یه چیزی به دلش میوفته به زبون  
میاره، می بینی همونم میشه واقعا.

بالاخره با اعتراف من، طاها دست از کار آگاه بازی برمی دارد و بعد  
از جشن گرفتن و رقصیدن به امین کمک می کنیم تا باشگاه را  
تمیز کند.

قبل از اینکه از باشگاه خارج شویم، طاها دست روی شانه ی امین  
و من می گذارد و در حالی که به ندرت جدی بودنش را می بینم،  
خیلی جدی می گوید:

- شما دو نفر خیلی به من کمک کردید تا آخر دنیا هم ازتون تشکر  
کنم، بازم کمه.

امین آرام سر طاها را نوازش می کند و با محبت می گوید:

- نمی خواد تا آخر دنیا تشکر کنی، فقط خودتو برفین و خوشبخت  
کن، برای من کافیه.

و من در این فکر فرو می روم که چرا باید خوشبختی من برای  
امین مهم باشد!!!

گاهی اوقات آدم نمی داند که آخرین ها کی اتفاق می افتد، آخرین آغوش، آخرین بوسه، آخرین مسابقه، آخرین جمع خانوادگی و یا آخرین دیدار دوستانه.... و همیشه آخرین ها هم تلخ ترین نیستند چرا که شاید اصلا ندانی آخرین بار هستند.

در آرایشگاه مشغول جمع کردن مو های یکی از مشتری ها هستم، مشتری موی بلندی داشت و مو هایش حسابی پر حجم بود و حال برای جمع کردن موهای ریخته شده روی سرامیک به زحمت افتاده بودم.

با به صدا در آمدن گوشی موبایلم، لحظه ای دست از کار می کشم و گوشی ام را از جیب شلوار لی ام بیرون می آورم اما شماره تماس ناشناس است و من جواب تماس را نمی دهم و به ادامه ی کارم می رسم.

پیامکی که به گوشی ام ارسال می شود، باعث می شود دوباره دست از کار بکشم.

- منم امین، لطفا فوری جواب بده.

دلہ بہ شور می افتد و گواہ خبر بدی را می دهد، این اولین باری  
بود کہ امین بہ گوشی من زنگ می زد، آن ہم بہ این صورت.  
شماره اش را با دلہرہ می گیرم.  
- الو امین.

- برفین کجایی؟

صدایش جدی است و این موضوع دلشورہ ام را بیشتر می کند.  
- من.... من الان آرایشگاہ زن دایی ام.

- بدون اینکه زن داییت بفہمہ، از آرایشگاہ بزن بیرون، من سر  
خیابون منتظر تم.

- چی شدہ؟

- بیا سر خیابون بہت میگم، فعلا پیش زن داییت حرفی نزن.  
با این حرفش با دلہرہ وحشتناک بہانہ ای برای زندایی می آورم و  
از آرایشگاہ خارج می شوم و نمی دانم امروز چرا فاصلہ آرایشگاہ  
تا خیابان کش می آمد و خیال تمام شدن نداشت.

با دیدن امین بہ سرعتم می افزایم و صدایش می کنم و تا  
رسیدن بہ او چند باری پایم پیچ می خورد و نزدیک است روی

زمین بیوفتم، امین که می بیند من حسابی دست و پایم را گم کرده ام به سمتم می آید.

بهم که می رسیم، هر دو حرفی نمی زنیم و فقط در چشمان هم خیره شده ایم، می خواهم سوالی بپرسم اما انگار از بدو تولد لال بوده ام که حالا زبانم به گفتن حرفی نمی چرخد.

امین دستی به صورتش می کشد و آرام و با ملاحظه بازویم را می گیرد.

- بیا سوار تاکسی بشیم، بهت میگم چی شده؟

می خواهم مخالفت کنم و بخواهم زودتر حرف بزنم اما با توقف ماشین جلوی پایمان سوار ماشین می شوم تا امین زودتر پرده از خبر نحسش بردارد.

و من نمی دانم چرا مطمئنم این خبر مربوط به طهاست.

سوار تاکسی که می شویم و امین اسم بیمارستانی را به زبان می آورد، دست روی دهانم می گذارم تا جلوی فریاد ناشی از ترسم بگیرم که امین در حالی که خودش هم ناآرام و بی قرار است، آرام و با ملاحظه روی شانه ام دست می کشد.

- برفین طوری نشده که... فکر کنم طها پاش یه ترک ساده برداشته.

مطمئن بودم دروغ می گوید، برای یک ترک ساده امین این طوری بی قرار نمی شد.

به بیمارستان که رسیدیم به خاطر لرزشی که به جانم افتاده بود، نمی توانستم به طور عادی قدم از قدم بردارم و امین که حواسش به من بود، مچ دستم را می گیرد. با این کارش نگاهش می کنم که می گوید:

- که اگه وقتی خواستی بیوفتی، بگیرمت توام نری وردست طاها. مخالفتی نمی کنم چرا که حالا یک دست و پاچلفتی واقعی شده بودم.

به اتاق طاها که می رویم، دکتر بالای تخت طاهایی است که رنگ به چهره ندارد.

و با دیدن من و امین به صورت نیم خیز در می آید، بالای سر طاها می روم و به چشم های پر از نگرانش نگاه می کنم.

ترس و اضطراب در نگاه طاها کاملا مشهود بود و نمی دانم امین از کجا فهمید که دیگر تحمل ایستادن روی پاهایم را ندارم که فوراً صندلی برایم آورد.

روی صندلی می نشینم و با دست های لرزانم، دست سرد طاها را می گیرم.

موهای طاها که همیشه به صورت حالت دار به سمت بالا شانه اش می کرد، حالا کاملا روی پیشانی اش ریخته بود در حالی که رنگ به رو نداشت، گفت:

- برفین، یعنی دیگه نمی تونم کشتی بگیرم.

دکتر که جوانی تازه کار به نظر می رسد، پوزخندی می زند.

- برو دعا کن بتونی راه بری، کشتی دیگه چه صیغه ایه؟؟؟

با شنیدن این حرف دکتر نفس های طاها به شماره می افتد. امین با دیدن وضعیت طاها و بی ملاحظگی دکتر، با دکتر بحثش می شود.

- تو کدوم گاوداری به تو مدرک دادن که اینجوری جلوی مریضت حرف می زنی؟

دکتر جوان دوباره پوزخند می زند و می خواهد پز دانشگاهی که رفته را بدهد.

- باید به حضورتون برسونم بنده فارغ التحصیل، دانشگاه....

امین نمی گذارد اسم دانشگاه از زبان دکتر بیرون بیاید و زیر دستش می زند و برگه های پرونده طاها روی زمین پخش و پلا می شود.



- تو هر قبرستونی درس خونده باشی ولی فهم و شعور نداشته باشی، دو هزار نمی ارزه.

امین دکتر را از اتاق بیرون می کند و بالای سر طها می آید.

- پسر پاشو خودتو جمع کن با حرف این جوجه فکلی امیدتو از دست دادی؟! آخه این چیزی حالیش بود؟! یه دکتر درست و درمون میاریم بالای سرت.

طها نفس نفس زنان و در حالی که لبانش خشک شده است، می گوید:

- امین تصادف خیلی بدی داشتم، خودم صدای شکستن استخون پامو شنیدم.

امین باز هم سعی می کند به طها دلداری دهد.

- نکنه اولین شکستگی تو جهان برای تو اتفاق افتاده و دکتر ها تا حالا شکستگی رو درمان نکردن؟

طها به امین جوابی نمی دهد و دست من را بیشتر فشار می دهد و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده است، با صدایی که از ته چاه می آید، می گوید:

- یعنی دیگه نمی تونم کشتی بگیرم بر فین؟ یعنی تموم اون زحمت ها به هدر رفت؟!!

امین کلافه از دیدن حال و روز طاها آهی می کشد.

- من میرم برات یه آبمیوه بگیرم، فعلا نمی خواد به آخر داستان فکر کنی، اول فکرهامونو رو هم بزاریم که چطور به مامان و بابات خبر بدیم.

امین که از اتاق بیرون می رود، دلم می خواهد بروم و روی تخت دراز بکشم و طاها را در آغوش بگیرم اما از آنجا که در اتاق چند بیمار دیگر بستری بود، نمی توانستم خواسته ی قلبیم را انجام دهم و همان طور که دست طاها در دستم بود، با دست آزادم روی پیشانی اش دست می کشم و موهایش را کنار می زنم.

طاها با صدایی پر بغض می گوید:

- بر فین من حالا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

آن قدر لحن صدایش عاجزانه است که دلم برای این حالت و بیچارگی اش کباب می شود و شاید من و امین تنها کسانی بودیم که حالش را درک می کردیم.

ما از تک تک زحمات و زمانی که برای کشتی گذاشته بود، باخبر بودیم چرا که همراه همیشگی اش بودیم.

امین در تمرینات چقدر با ملاحظه و محتاطانه با طاها تمرین می کرد تا اخیانا به بدن طاها فشار نیاید، عضله ی از بدنش کش نیاید یا نگیرد و حالا....

دکتر بی ملاحظه چنان با بی رحمی گفته بود، کشتی گرفتن را در خواب ببیند که حق داشت چنین حال و روزی داشته باشد.

خم می شوم و مثل همیشه که زخم هایش را می بوسیدم، این بار پیشانی اش را بوسیدم، بلکه آرام بگیرد اما فایده ای نداشت، طاها دستش را از میان دستم بیرون کشید و پتو را روی سرش کشید و من از لرزش بدنش زیر پتو فهمیدم که در حال گریه کردن است و طاقت این حال و روز مرد جنگجوام را نداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

در راهرو روی صندلی نشسته ام و نگاهم به سرامیک های کف سالن است که لیوان یک بار مصرفی به سمتم گرفته می شود، سرم را بلند می کنم و امین را می بینم.

- یکم از این آبمیوه بخور توام بدتر از طاها رنگ به رخ نداری.

بدون چک و چانه لیوان را از دستش می گیرم چرا که خودم هم حس می کنم، حالم خوش نیست. انگار فشارم افتاده است و برای

کمک به مرد جنگجوام از روی تخت بیمارستان کاری از دستم  
برنمی آمد باید سرپا می ماندم و کنار طاها می ماندم تا این بحران  
را پشت سر بگذارد.

حال و روز طاها که بهتر شد، خودش با دایی بهمن تماس گرفت.  
- سلام بابا جان حالت خوبه؟ خسته نباشی بابای گلم.... منم  
خوبم..... بابا من کار دست خودم دادم..... نه نه پام به لبه ی  
جدول گرفت پیچ خورد..... آره بابا چیزی نیست. الان  
بیمارستانم.... تنها نیستم امین و برفینم پیشم هستن.... آره  
مطمئن خوبم.... فقط با مامان یه سر بیاید یه سری برگه هست  
امضا کنید تا من مرخص بشم... البته نیازی نیست مامان باشه ولی  
خودت می دونی اگه ازش پنهان کنیم، ناراحت میشه.

من که حال و روز مساعدی نداشتم، طاها با امین مشورت کرده  
بود تا این گونه پدر و مادرش را به بیمارستان بکشاند تا خدایی  
نکرده هول نکنند و بلایی سرشان نیاید.

بعد از گذشت یک ساعت، دایی و زن دایی به بیمارستان رسیدند  
و با دیدن پای ورم کرده ی طاها به عمق فاجعه پی برند.

دایی نسبت به زن دایی خوددار تر بود اما زن دایی نمی توانست جلوی بی قراری ها و گریه هایش را بگیرد و جلوی طاهای اشک می ریخت.

دکتر هم که با رفتار چند ساعت قبل امین حالا با ما سر لج افتاده بود، دیگر بالای سر طاهای نیامد و باید تا فردا صبح منتظر می ماندیم تا دکتر دیگری عکس های طاهای را ببیند و معاینه اش کند.

با اصرار امین قرار است خودش امشب پیش طاهای بماند اما من دلم طاقت نمی آورد.

- امین همیشه منم بمونم، طاهای حالش خوب نیست، بمونم دلداریش بدم.

امین با دلسوزی نگاهم می کند و در حالی که یک دستش را به کمرش زده است، می گوید:

- آخه بچه اینجا فقط میزبان یه نفر همراه بیمار بمونه. مصرانه ادامه می دهم.

- خب تو برو، من پیشش می مونم.

امین کلافه دستی به پشت گردنش می کشد، می خواهد حرفی بزند اما کمی تعلل می کند و سرانجام می گوید:

- فکر می کنی طاها با تو راحت‌تر که برایش ظرف ادرارشو خالی کنی!!  
بدتر روحیشو از دست میدی. اون نمی‌خواد تو این وضعیتی که  
آسیب پذیره ببینیش، غرورش جریحه دار میشه.  
سکوت می‌کنم و دست از اصرار بی‌جایم برمی‌دارم.  
امین چند تار مویم که با شلختگی روی صورتتم ریخته بود را آرام  
می‌کشد.

- این حرف‌ها رو نزدم که حرص بخوری بچه. برو خونه حواست به  
دایی و زن داییت باشه. خودتم خوب استراحت کن، فردا از ظهر  
می‌تونن بیای اینجا پیشش. اصلاً برایش یه غذای خونگی خوشمزه  
بپز، می‌دونی طاها چقدر شکموئه، امروز با مزه کردن غذای  
بیمارستان کلاً روحیه اشو باخته بود.

با حرف‌های امین قانع می‌شوم، الحق که مدیریت بحرانش عالی  
بود، یک جور تنهایی با من، دایی و زن دایی حرف زد و قانع‌مان کرد  
که دیگر هیچ کدامان برای ماندن اصرار نکردیم.

به‌خانه که رسیدیم هوشنگ، دایی طاها تماس گرفت تا با زن  
دایی احوال‌پرسی کند و وقتی خواهرش زیر گریه زد از دایی به‌من  
ماجرای پرسید و قرار شد فردا همراه ما به عیادت طاها بیاید.

چند پیامک برای طاهها فرستادم اما جواب هیچ کدام را نداد و درست لحظه ای که پلک هایم سنگین می شد، پیامکی برایم آمد. اما از طرف طاهها نبود، امین بود.

- نگران نباش، بگیر استراحت کن، طاهها حالش خوبه ولی حال و حوصله نداره جوابتو بده.

در جوابش تنها ممنونی می نویسم و بعد قطره اشک سمجی که در چشمم جمع شده بود را با پلک زدن به روی گونه ام سراندم و به زحمت توانستم، بخوابم. آن هم روی تختی که قهرمانم هر شب روی آن می خوابید و حالا او نیست و تمام وجود من روی رختخواب او بوی اوپی را گرفته که دردش، درد من است و هیچ چیزش از من جدا نیست.

صبح به محض بیدار شدنم به آشپزخانه می روم و به کمک زندایی زلیخا برای طاههای شکموام زرشک پلو با مرغ درست می کنم. غذاها را داخل ظرف بسته بندی می کنیم و منتظر برادر زندایی می مانیم چرا که قرار است خودش به دنبالمان بیاید.

اما وقتی به جلوی در می رویم، می بینم که همسرش و دخترش نازنین هم داخل ماشین هستند و دیگر برای من جایی نیست.

ظرف های غذا را به دست زندایی می دهم.

- شما برید من با تاکسی میام.

زندایی و دایی که حسابی فکرشان درگیر طاهها بود، تعارفی نزدند که من دلگیر نشدم چرا که به آن ها حق می دادم و بعد از رفتنشان با تاکسی خودم را به بیمارستان رساندم.

خوشبختانه دیر نکردم و وقتی دکتر جدید بالای سر طاهها رسید، آنجا بودم.

همگی سر تا پا گوش بودیم تا نظر دکتر را بشنویم و من در دلم هر چه دعا بلد بودم، خواندم تا مرد قهرمانم دوباره به میدان برگردد و بتواند تشک را لمس کند و به مبارزاتش ادامه بدهد. روا نبود در اوج جوانی و با این همه آرزو، توی ذوقش می خورد. طاهها کم کم داشت به زندگی و آینده اش امیدوار می شد.

دکتر که نسبت به دکتر دیروزی مرد جاافتاده تری بود، عینکش را کمی به سمت عقب هل می دهد و بعد از طاهها می پرسد:

- دکتر دیروزی چی بهت گفت که همراهت باهاش بحثش شد؟؟

- گفت که دیگه نمی تونم کشتی بگیرم و قیدشو باید بزنم.

طاهها مستاصل پرسید:



- نظر شما هم همینه آقای دکتر؟؟

- اگه پاتو جراحی نکنی، آره. باید قید کشتی رو بزنی.

دایی نگران یک قدم جلوتر می آید.

- یعنی.... میشه منظورتون و واضح تر بگید.

- منظورم اینه که اگه یه جراح وارد و با تجربه باشو عمل کنه، بعد سه ماه استراحت می تونه با تمرینات سبک شروع کنه و دوباره کشتی بگیره. اما خب ما تو بیمارستان دکتر جراح ارتوپد با تجربه نداریم.

همان لحظه زندایی طاها، اسم دکتری را به زبان آورد.

- ایشون تو بیمارستان ما هستند و کارشون هم خیلی عالیه.

دکتر با شنیدن نام دکتر، دهان به تعریف گشود.

- از این بهتر که دیگه نمیشه، با جراحی همچین دکتر با تجربه ای

دیگه مشکلی برات پیش نیاد اما متاسفانه این دکتر تو

بیمارستان های خصوصی جراحی می کنه، اینجام که بیمارستان

دولتیه.

تمام هوش و حواس من پی طاهایی بود که با حرف امیدوار کننده ی دکتر، خوشحال می شد اما انگار هر بار باید سنگی جلوی پایمان می افتاد.

دکتر بعد از بیان توضیحاتش از اتاق خارج می شود و دایی و زندایی مشغول صحبت و مشورت با دایی و زندایی طاهای می شوند.

نازنین جلوتر می آید و احوال طاهای را می پرسد. طاهای کلافه دستی به موهایش می کشد و تشکر کوتاهی می کند.

می دانم طاهای تا وقتی که خیالش بابت سلامتی اش راحت نشود، آن طاهای سابق نخواهد شد و حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را ندارد.

ظرف غذایی که برای طاهای آورده ام را باز می کنم و داخل بشقابی برایش برنج و مرغ می ریزم و روی سینی تخت می گذارم.

داخل بشقاب دیگری برای امین هم غذا می ریزم، امین که حواسش سمت خانواده ی دایی طاهاست با دیدن بشقاب غذا حواسش را به من می دهد.

- بزار برای طاها بمونه، اون خیلی رو غذا حساسه. ممن غذای بیمارستانو می خورم.

با این حرفش از خواسته ام برنمی گردهم و همچنان بشقاب را به سمتش می گیرم.

- بگیر بخور قشنگ، از دیروز تا حالا معلومه چند کیلو وزن کم کردی، غذای بیمارستان که برای تو کافی نیست.

امین نگاه خسته اش را به من می دوزد و بشقاب را از دستم می گیرد و می گوید:

- تو بدترین شرایط هم حواست به همه هست.

بحثی میان خانواده دایی و خانواده دایی هوشنگ، طاها شکل گرفته است. طاها لب به غذایش نمی زند و من نمی دانم چه کاری می توانم برایش انجام دهم.

در همین حال که امین مشغول خوردن غذایش است، زن دایی طاها می گوید:

- میشه یه لحظه ما بزرگتر ها رو با هم تنها بزارید!؟

از این خواسته اش متعجب می شوم، مگر چه حرفی داشتند که نمی توانستند جلوی ما بزنند؟؟

من و امین که به سمت در اتاق می رویم، پریسا می گوید:

- نازنین جان شما هم لطفا چند دقیقه ما رو تنها بزار.

حالا قضیه حسابی بودار شده بود. روی صندلی های داخل راهرو نشستیم و امین وقتی نگرانی من را دید، بشقاب غذایش را کنار گذاشت و دیگر غذایش را نخورد.

زمانی نگرانی ام بیشتر شد که نازنین گفت:

- معلوم نیست مامان و بابام چه نقشه ای توی سرشون دارن؟

با این حرفش نگرانی ام هزار برابر شد، حتما پدر و مادر خودش را بهتر می شناخت که در موردشان این گونه حرف می زد.

حالا امین هم اعتراف می کند که نظر خوبی نسبت به دایی و زن دایی طاها ندارد.

- نمی دونم چرا نسبت بهشون حس خوبی نداشتم و متاسفانه حس من تو اولین برخورد با آدم ها دروغ نمیگه.

امین کمی مکث می کند.

- البته به غیر از تو.

با این جمله اش حواسم به کلی از نگرانی ام پرت می شود.

- منظورت چیه؟

- اولین بار که تو رو تو سالن کشتی و جایگاه تماشاچی ها دیدم به نظرم یه دختر نازپرورده ی جیغ جیغو می اومدی.

خاطره ی اولین دیدارمان برابم زنده می شود و می خندم.

- و حالا...!؟

- الان به نظرم یه دختر سرد و گرم چشیده ی روزگاری که آزمون کنکورشو جلوتر از هم سناش به روزگار پس داده.

لبخندم عمیق تر می شود، امین چه خوب حرف هایم را یادش بود.

- و اینکه.....

- و اینکه چی؟؟؟

- و اینکه سر مسابقات کشتی جیغ جیغو میشی به غیر از اون خیلی ساکتی.

حالا با شنیدن حرفش در حال خندیدنم و امین هم لبخند می زند.

خیلی ماهرانه توانسته بود حواسم را پرت کند اما تا به کی؟ تا به کجا می توانستم از فهمیدن واقعیت طفره بروم؟؟

بالاخره بعد از گذشت نیم ساعت از اتاق بیرون می آیند، خانواده

ی دایی طاها به سمت نازنین می روند و او را با خودشان همراه

می کنند، دایی نگاهم نمی کند، انگار از نگاه کردن به چشم هایم

فراری است اما زندایی می آید و مقابلم می ایستد.

چشمان اشکیش را به من می دوزد و می گوید:

- یادت میاد یه شب که با هم خلوت کرده بودیم، ازم پرسیدی چه کاری برای برطرف کردن ناراحتی و حسرت هامون از دستت برمیاد؟

با به یاد آوردن آن شب که برادرش هوشنگ موجب ناراحتیش شده بود و نصفه شب با هم درد و دل کرده بودیم، سرم را تکان می دهم.

- الان یه کاری از دستت برمیاد.

زندایی دستم را در دستش می گیرد و ملتمسانه می گوید:

- تورو جون مادرت که می دونم اندازه ی یه دنیا دوشش داری به حرفم گوش بده.

به خاطر قسمی که داده بود، دگرگون می شوم، معلوم بود موضوع مهمی است. برای یک لحظه چشمم به امین می افتد که نگران و دلواپس به حرف های زندایی گوش می کند.

- باشه زندایی، فقط بهم بگین چی شده؟

- تو می دونی طاها چقدر برای کشتی و رسیدن به این موقعیتی که توش قرار گرفته چقدر زحمت کشیده.

معلوم بود که می دانستم من پا به پای طاها این مسیر را طی کرده بودم.

- طاهها به غير از بيمه اجتماعي، بيمه ي ديگه اي نداره، هزينه ي جراحی تو بيمارستان خصوصي هم سر به فلک ميکشه، اينجوري بايد طاهها تا ابد قيد کشتي رو بزنه.

سرگردان و بلاتکليف مي پرسم:

- خب چه کاری از دست من برميا.

- دايبش مي خواد کار هاي انتقاليش رو به بيمارستان زنش انجام بده تا همون جراح معروف جراحيش کنه.

خوشحال زندايي را بغل مي کنم.

- اينکه خيلي خوبه زندايي.

- اما يه شرط دارن.

به اينجاي حرفش که مي رسد، امين يک قدم به جلو برمي دارد اما حرفي نمي زند ولي معلوم است که او هم نگران آن شرطي است که دايبی طاهها گذاشته است.

دهانم خشک شده است، به زور زبان در دهان مي چرخانم و مي گويم:

- چه شرطي زندايي؟

زندايي بي رحمانه و بدون تعلل مي گويد:

- اینکه طاهها دامادشون بشه. میخوان طاهها با نازنین ازدواج کنه، فقط در این صورته که قبول می کنن از اون دکتتر معروف که همکار پریساست، نوبت بگیرن و هزینه های جراحی و بیمارستانو بپردازن.

نگاه پر از بهتم را به امین می دوزم، بلکه او به حرف بیاید، انگار متوجه منظورم می شود.

جلو می آید و زندایی را مخاطب خودش قرار می دهد.

- این دیگه چه شرطیه؟ اگه قصد کمک دارن که دیگه نباید شرط بزارن، می خوان از آب گل آلود ماهی بگیرن. این دکتتر نشد یه دکتتر دیگه!!!

زندایی خیلی جدی به امین می گوید:

- مساله پول جراحیه که ما نداریم، الان هر روز که میگذره برای طاهها سرنوشت سازه و رو روند درمانش تاثیر میزاره.

زندایی محکم تر دستم را می فشارد.

- من می دونم تو و طاهها بهم علاقه دارین.

با این حرفش بکه می خورم و یک قدم به عقب برمی دارم که امین می گوید:

- خوبه می دونستین و این حرف ها رو جلو روش زدین.



- من چاره ی دیگه نداشتم و ندارم. برفین لطفا برو با طاها حرف بزن و قانعش کن.

با صدایی لرزان می گویم:

- من برم چی بگم؟ بگم با نازنین ازدواج کن، خودش قبول نمی کنه آخه به اون حسی نداره.

اخم های زندایی در هم گره می خورد و بازویم را می فشارد.

- مجبوره بهش حس پیدا کنه، پای آینده اش وسطه، همیشه به خاطر یه احساس بچگونه و احمقانه که صرفا به خاطر هم خونگی به وجود اومده آینده اشو نادیده بگیره.

امین می خواهد حرفی بزند که زندایی نمی گذارد.

- رفیق پسر می درست ولی تو بحث خانوادگی حق دخالت نداری!!!

با این حرف و رفتار زندایی، امین دلخور از ما فاصله می گیرد اما نمی رود فقط با فاصله از ما داخل راهرو می ایستد.

ملتسمانه به دایی نگاه می کنم و منتظرم حداقل او مثل زنش حرف نزند که دایی با شرمندگی نگاهم می کند.

- دخترم روم سیاه، تا ابد شرمندتم ولی حق با زلیخاست، بحث در مورد آینده و زندگی طاهاست.

احساس می کردم دایی و زندایی از سیاره ی دیگری آمده اند که به این راحتی احساس میان من و طاها را نادیده می گرفتند. مگر آن ها نمی دانستند من هم به اندازه ی خود آن ها نگران طاها و آینده اش هستم.

اما این دلیل نمی شد که شرط دایی فرصت طلبش را قبول کنیم. حتما راه و چاره ی دیگری بود!!! باید این موضوع را با دکتر جراح دیگری در میان می گذاشتیم یا با مربی طاها مشورت می کردیم. حتما راه دیگری بود!!!

زندایی من را به سمت اتاق طاها هل می دهد.  
- دختر تو هنوز تو هیرونی باور نکردی برای طاها کشتی یعنی همه چیز، برو با چشم های خودت ببین تا باورت بشه.  
با طعنه زندایی پا به سمت اتاق طاها می گذارم، اشک هایم آماده ی جوشیدن هستند. دلم خوش است طاها اگر گریه و اشک های من را ببیند حتی اگر تصمیمی گرفته باشد، نظرش را عوض می کند.  
به محض اینکه وارد اتاق می شوم، طاها گریه اش می گیرد و در حال گریه کردن می گوید:

- برفین منو ببخش، راه دیگه ای ندارم، باید زودتر جراحی بشم  
اونم تحت نظر یه متخصص ارتوپد حرفه ای وگرنه باید خواب  
کشتی رو ببینم.

فکر می کردم قرار است طاها با دیدن اشک های من نظرش عوض  
شود.

ولی حالا این من بودم که با دیدن اشک هایش غرورم لگد مال می  
شد و من حاضر نبودم عشقم را گدایی کنم.

با وجود لرزشی که در کل بدنم احساس می کردم، به سمتش  
رفتم و لیوان آبی به دستش دادم.

- باشه، آروم باش، خودتو ناراحت نکن، هر کاری که صلاحه همونو  
انجام بده.

و بعد به سرعت از اتاقش خارج می شوم. زندایی بلافاصله سر  
راهم قرار می گیرد.

- چی شد؟

با پوزخند می گویم:

- پسرت تصمیمشو گرفته بود فقط نیاز به تایید داشت.

امین جلوتر می آید و بدون حرف و فقط با نگاهش سوال می کند و من حالا می توانم اشک هایم را آزاد بگذارم و با دلی پر می گویم:

- تموم شد، همه چیز تموم شد!!

و انگار امین تنها فردیست که می تواند ناراحتی من را درک کند، حرفی نمی زند، بند کیفم را می گیرد و من را به نزدیک ترین پارک می برد و می گذارد با خیال راحت تا می توانم گریه کنم و جلویم را نمی گیرد.

آرام که می گیرم، هنوز بغض دارم اما دیگر اشکی باقی نمانده است، با بطری آبی که امین برایم گرفته است، آبی به سر و صورتم می زنم و از جایم بلند می شوم.

امین هم با من هم قدم می شود.

- کجا میری؟؟؟

پوزخندی که می زنم دست خودم نیست، البته به خودم پوزخند می زنم نه امین.

- کجا رو دارم برم امین؟ خونه ی مادرم که همیشه رفت باید برگردم خونه ی داییم.

امین آرام آستین ماتتویم را می کشد، برمی گردم و نا امید نگاهش می کنم.

- به این زودی تسلیم نشو، هنوز که چیزی نشده، الان تو برو خونه منم یه سر میرم پیش مربی طاهها باهاش حرف می زنم، شاید راه حلی داشته باشه.

باشه ی آرامی می گویم و از امین فاصله می گیرم.

وارد خانه ی دایی که می شوم، این حجم از احساس غریبی که بر دلم آوار می شود برابم تازگی دارد.

من حدود یک سال و نیم در این خانه زندگی می کردم و تا به امروز احساس غریبگی نمی کردم چرا حالا....

شاید دلیلش ریسمانی بود که مرا به طاهها وصل کرده بود و حس می کردم بالاخره در آینده عروس این خانه می شوم و حالا با این اتفاق و پاره شدن آن ریسمان تمام دیوار های خانه در حال فشار آوردن به منی بودند که تمام روح و روانم امروز زیر فشار اتفاقات بیمارستان له شده بودند.

روی تخت طاهها نشسته بودم و به مدالی که در مسابقات گرفته بود، نگاه می کردم، اگر واقعا طاهها با نازنین ازدواج می کرد، من چکار می کردم؟؟

ای کاش حداقل خانه و سرپناهی داشتم تا مجبور به رودر رو شدن با آنها نبودم. آن وقت فقط من می ماندم و غصه ی از دست رفتن عشقم ولی حالا.....

حس می کنم زندگی قرار نیست حساسیتش را از روی من بردارد، مگر دختر های هم سن من در این سن با چه مشکلاتی دست و پجه نرم می کردند!؟

انگار زندگی و سرنوشت می خواست از من رویایی، یک زن پولادین بسازد که با این حساسیت برایم اتفاقات تلخ رقم می زد و ای کاش قبل از گرفتن آزمونش توان من را نیز مدنظر می گرفت تا اینکه قبل از دادن امتحان نیست و نابود نشده باشم.

با تمام غم و اندوهی که در دلم بود، بلند می شوم تا سرو سامانی به خانه آشپزخانه بدهم، قبل از رفتنمان به بیمارستان آن قدر عجله داشتیم که فرصت نشد، ظرف ها را بشوییم و خانه را مرتب کنیم.

گوشی را روی کابینت نزدیک سینک ظرفشویی می گذارم تا اگر پیامک یا تماسی گرفته شد، زود متوجه شوم.

هنوز هم امیدوار بودم که طاهای زنگ بزند و بگوید از حرف هایش پشیمان شده است، بگوید تحت تاثیر حرف های دکتر و دایی

هوشنگش قرار گرفته است و او مرد رها کردن عشقش به این راحتی نیست، هنوز هم امیدوار بودم من اولویت اول طاهای باشم. و زهی خیال باطل.....

نگاهم به گوشه خشک شد و تماسی از سمت طاهای گرفته نشد، چه راحت تصمیمش را گرفته بود!!! پس چرا من هم مثل او به راحتی نمی توانستم با تصمیمش کنار بیایم؟؟؟

کار ظرف ها که تمام می شود، دستمالی روی سینک می کشم و در همین حین گوشه ام زنگ می خورد. آن قدر شتابزده به سمت گوشه دست دراز می کنم که دستم به گوشه ی سینک گیر می کند، سوزش دستم را احساس می کنم اما توجه نمی کنم و به صفحه ی گوشه نگاه می کنم.

امین است، ابتدا با حسرت آه می کشم ولی بعد فوراً جواب تماسش را می دهم شاید خبر های خوبی داشته باشد.

- الو امین، چیشد؟؟؟

- رفتم پیش مربیش.

- خب چی گفت؟؟؟

- گفت اگه تو سالن صدمه می دید، می شد یه کاریش کرد ولی چون خارج از باشگاه آسیب دیده کاری از دستش ساخته نیست.

- در مورد یه دکتر جراح حرفه ای ارزش سوال می کردی، می دیدی  
آشنایی نداره که حاضر باشه تو بیمارستان دولتی بیاد بالای سر  
طاها؟؟؟

- اتفاقا ارزش پرسیدم، گفت تا فردا بهمون خبر میده.

نفس راحتی می کشم و تازه متوجه خونی که از دستم جاری شده  
است، می شوم.

- در چه حالی بر فین؟ بهتری؟

- آره بهترم دیگه گریه نمی کنم، دارم ظرف ها رو می شورم و می  
خوام برای طاها یه سوپ قلم خوشمزه درست کنم تا فردا براش  
ببرم. من تا آخرین لحظه امیدمو از دست نمیدم امین.

امین می خندد و می گوید:

- بچه ی پوست کلفت!!! منم به این راحتی پاپس نمی کشم. دوتایی  
هر کاری از دستمون بر بیاد برای طاها میمون انجام می دیم.

از کلمه ی میمونی که به طاها نسبت داده است، خنده ام می گیرد  
و در حالی که دستمال کاغذی را روی زخمم فشار می دهم، با امین  
قرار می گذارم که فردا با هم به دیدن طاها برویم و در مورد  
اینکه می شود کار های دیگری که به غیر از ازدواج اجباری، می  
شود انجام داد، حرف بزنیم.



خانه را که مرتب کردم برای شام سیب زمینی و سوسیس سرخ کردم و در حالی که سوپ طاها را هم بار گذاشته بودم به هر دو غذا رسیدگی می کردم.

من اهل پا پس کشیدن نبودم، امروز در پارک گریه کرده بودم و اشک هایم تمام شده بودند و حالا آماده ی نبرد بودم و نمی خواستم هیچ گونه میدان را برای خانواده ی دایی هوشنگ، طاها خالی کنم.

شب زندایی تنها به خانه برمی گردد، چرا که دایی پیش طاها مانده بود، از آنجا که امین دیشب پیش طاها بود و نخوابیده بود، نمی توانست امشب هم بیمارستان بماند.

زندایی در قابلمه سوپ را برمی دارد و برای چند لحظه به سوپ خیره می شود.

- برای طاها درست کردم، سوپ قلم.

زندایی سری تکان می دهد و تشک آرامی می کند و من نمی دانم چرا از نگاه کردن به چشم هایم فراریست.

بعد از خوردن غذایش بدون حرفی به اتاقش می رود و من هم بعد از جمع و جور کردن آشپزخانه منتظر می مانم تا سوپ طاها

سرد شود و بتوانم آن را در یخچال بگذارم و بعد مثل دیشب به  
اتاقش می‌روم و روی بالشتی که بوی طاهایم را می‌دهد سر می  
گذارم و با استشمام بوی تن و عطر همیشگی‌اش به خواب می  
روم.

صبح که زندایی می‌خواهد به بیمارستان برود، من هم می‌خواهم  
آماده شوم که جلویم را می‌گیرد.

- تو زحمت نکش برفین جون، میای بیمارستان علاف میشی!  
عصبی می‌گویم:

- یعنی چی زندایی؟! علاف یعنی چی؟ اونی که روی تخت بیمارستان  
افتاده طاهاست.

زندایی که به شدت از حرفش پشیمان است، شتابزده می‌گوید:  
- منظورم اینه که الان نیا، چون قراره طاهارو ببرن سی‌تی‌اسکن  
و ام‌آر‌آی بده، اصلا نمی‌تونن بینیش، بعد از ظهر بیا، اصلا  
سوپی‌رو که درست کردی هم خودت بیار چون من ببرم فایده  
نداره که نمی‌تونه بخوره فعلا. عوضش بمون خونه یه قورمه  
سبزی برای طاهار، دیروز همش هوس قورمه سبزی می‌کرد.  
تا برگردی از بیمارستان حسابی جا افتاده بشه.

بالاجبار قبول می‌کنم، وسایل قورمه سبزی را بیرون می‌گذارم تا  
برای طاهای قورمه سبزی بگذارم و مدام رفتار و حرف‌های زندایی  
جلوی چشمانم می‌آید، چرا دلم شور می‌زد؟؟؟  
چرا کارها و حرف‌های زندایی مشکوک بود؟؟؟  
چرا دلم گواه بد می‌داد؟

قورمه سبزی را بار می‌گذارم و شعله را تا آخرین حد ممکن کم  
می‌کنم تا هفت هشت ساعت آینده خودش جا می‌افتاد و دیگر  
نیاز نبود به آن سر بزنم.

طول و عرض پذیرایی را قدم می‌زنم و بعد از کلی کلنجار رفتن با  
خودم به امین زنگ می‌زنم تا با هم به بیمارستان برویم.

سوپ طاهای را داخل ظرفی که در محکمی دارد، می‌ریزم و از خانه  
خارج می‌شوم.

امین سر کوچه منتظر من است، همان تی شرتی که من برایش  
گرفته بودم، تنش بود تی شرت قدیمی و کهنه اش را انگار دور  
انداخته بود و حالا دیگر همیشه همین تی شرت تنش بود.

بعد از سلام و احوالپرسی به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رویم،  
دلم می‌خواست از همین حالا پس انداز کردن را شروع کنم و

دست از خرج کردن های اضافی بردارم تا بتوانم به خانواده دایی  
برای درمان طاهها کمک کنم.

در اتوبوس امین ظرف سوپ را از من می گیرد و تا جلوی  
بیمارستان به دستم نمی دهد.

وارد بیمارستان که می شویم، امین می ایستد.

- چی شد؟ چرا نمیای؟

امین گوشش را می خاراند.

- دست خالی زشته.

ظرف سوپ را نشانش می دهم.

- دست خالی که نمی ریم این هست.

- اون از طرف توئه، من باید از طرف خودم برای طاهها یه چیزی  
بگیرم.

بعد هم به من اشاره می کند.

- تو برو منم الان یه دقیقه ای میرم از سوپر مارکت جلوی  
بیمارستان خرید می کنم و میام.

سرم را تکان می دهم و به طبقه ی دوم می روم، نزدیک اتاق طاها که می شوم، متوجه می شوم جلوی اتاق چند نفری جمع شده اند، چند نفر از همراهان بیماران و پرستار.

نگران سرعتم را زیاد می کنم، نکند بلایی سر طاها آمده باشد!!!

به جلوی در اتاقش که می رسم از میان چند نفری که جلوی در ایستاده اند، گردن می کشم تا داخل اتاق را ببینم و می خواهم با دستم جمعیت را کنار بزنم که با دیدن سفره ی عقد دستم به شانه ی فرد جلویم نرسیده در هوا می ماند.

بند دلم پاره می شود، دل بیچاره ام خودش را به آب و آتش می زند که باور نکند، چشم هایم چه چیزی را دیده است و در این هنگام چشم هایم برای قانع کردن دل زبان نفهمم در حدقه می چرخد تا ببیند چه کسی سر سفره ی عقد نشسته است.

پریسا توری را بالای سر عروس و داماد گرفته است، تور روی صورت آنها را پوشانده است و من نمی توانم تشخیص دهم داماد، مرد جنگجوی من است یا نه؟؟

در همین چند ثانیه کمی امیدواری به خودم می دهم که شاید طاها نباشد، شاید اتاق را اشتباه آمده ام اما اگر اتاق دیگری بود، پریسا چرا باید یک سر تور را می گرفت؟؟!!

عاقده در حال خواندن خطبه ی عقد است و این یعنی عروس و داماد بله را گفته اند، هنوز دل زبان نفهمم حالی اش نشده چه بلایی به سرش آمده که با برداشته شدن تور از جلوی صورت عروس و داماد و دیدن صورت نازنین و طاهای من بالاخره دل زبان نفهمم قانع می شود.

طاها در آن کت و شلوار چقدر چهره اش مردانه تر و جذاب تر شده بود. مرد جنگجوی من این قدر جذاب و دوست داشتنی بود و من تا به حال ندیده بودم!؟

انگار هنوز به این واقعیت نرسیده ام که دیگر طاها مال من نیست که این گونه برای جذابیتش دلم ضعف می رود.

حلقه را که به دست نازنین می کند، انگار با پتک به فرق سرم کوبیده باشند و تازه می فهمم چه اتفاقی افتاده است.

به زور چند قدمی به سمت عقب بر می دارم و قبل از اینکه ظرف سوپ از دستم روی زمین بیوفتد، آن را روی صندلی می گذارم. به کمک دستانم لبه ی دیوار را می گیرم و خودم را به سرویس بهداشتی می رسانم.

آن قدر غرور برابیم باقی مانده بود که دلم نمی خواست جلوی اتاق طاها و سر سفره ی عقدش از حال بروم.

به سرویس که می رسم روی زمین می افتم اما نمی دانم چرا از حال نمی روم، نمی دانم چرا آن قدر جان سختم که باید تمام این لحظات را در بیداری و هوشیاری سپری کنم.

شالم را جلوی دهانم مچاله می کنم و همزمان که صدای دست زدن از اتاق طاها بلند می شود، جیغ می زنم و فریادم را درون شالم خفه می کنم.

- آن قدر جیغ می زنم که به سرفه می افتم و بعد که دیگر نایی برای جیغ زدن برایم باقی نماند، اشک هایم جاری می شود.

صدای امین را می شنوم که در حال جستجوی من است و نامم را صدا می زند. به هر زحمتی است از جایم بلند می شوم تا زودتر در دستشویی را باز کنم، نمی خواهم کسی متوجه حضور من شود، نمی خواهم حال و روزم را ببینند و بیشتر از این غرورم بشکنند اما همان لحظه که از روی زمین بلند می شوم، خروج خون را از بدنم حس می کنم و دل دردی که در دلم می پیچد.

در را باز می کنم و به زحمت یک قدم برمی دارم، امین سراسیمه در راهرو به دنبالم می گردد.

بی جان صدایش می کنم.

- امین.

اما نمی شنود. آن قدر جیغ زده ام که صدایم به زور از گلویم  
خارج می شود بار دیگر صدایش می کنم.

- امین، من اینجام.

این بار متوجهم می شود و به سمت سرویس می آید. حال و روزم  
کاملاً از ظاهرم پیداست.

نمی دانم خودم رنگ به چهره دارم یا نه؟ اما امین رنگش مثل گچ  
سفید شده است.

نفس نفس زنان اسمم را صدا می کند.

- برفین، برفین... چت شده؟

هم چنان خارج شدن خون از بدنم را احساس می کنم و دل دردی  
که تمام نمی شود.

بغض در حال خفه کردنم است، دست روی دلم می گذارم، نوار  
بهداشتی لازم دارم اما مانده ام چگونه از امین بخواهم، به مردی  
غریبه چگونه می گفتم که پریود شده ام؟!!

سکوتم که طولانی می شود، نگاه امین به دستم می افتد که در  
حال فشار دادن دلم است.

هول زده می گوید:

- نمی خواد چیزی بگی، فهمیدم.



و بعد به سرعت به سمت دیگری می رود، سرم را به دیوار تکیه داده ام که امین بعد از یک دقیقه نایلونی را به دستم می دهد، نگاهی به داخل نایلون می اندازم و باورم نمی شود، امین آن قدر سریع از حالت ایستادن و دست گذاشتن روی دلم متوجه عادت ماهیانه ام شده باشد.

آن قدر خجالت زده ام که زبانم برای تشکر نمی چرخد، در دستشویی را می بندم و در حالی که دوباره چشم هایم به جوشش افتاده است، نوار بهداشتی را از بسته اش در می آورم.

امین چند قدم دور تر از سرویس بهداشتی ایستاده است، با خارج شدن من از سرویس جلو می آید و نگران به حرکات و رفتارم نگاه می کند اما حرفی نمی زند.

نزدیک اتاق طها می شوم، موزیک شادی در حال پخش است اما با صدای کم.

در حال شنیدن موزیک خم می شوم و ظرف سوپ را برمی دارم و به دست پرستاری که می خواهد از اتاق خارج شود، می دهم.

- همیشه اینو بدید به همراه بیمار این اتاق.

پرستار بی سوال و جواب ظرف سوپ را از دستم می گیرد.

می چرخم و بدون نگاه کردن دوباره به طاهایم در لباس دامادی به سمت امین می روم، طاهایم مال دیگری شده بود، کسی به غیر از مربی ماساژورش!!!

امین تاکسی می گیرد، تمام طول راه سرم را به شیشه ی تاکسی چسبانده ام و در آن واحد به هزار چیز و هیچ چیز فکر نمی کنم.

خیابانی که در آن پیاده می شویم، برایم آشناست. خیابان خودمان است و وقتی جلوی باشگاه پیاده می شویم در حالی که اشک هایم را پاک می کنم تا امین را بهتر ببینم، سوالی نگاهش می کنم.  
- حالت خوب نیست، بیا بریم تو سوویت من استراحت کن، حواسم بهت باشه.

- بهت زحمت نمیدم میرم خونه ی.....

خانه ای که از خودم نداشتم باید از خود طاها به خانه اش پناه می بردم.

امین آرنجم را می گیرد و به سمت حیاط باشگاه می کشد.

- بیا برو، الان تو اون خونه دیوونه میشی تنهایی.

تعارف کردن جایز نبود، به سرعت وارد سوویت می شوم تا کسی من را جلوی در باشگاه ندیده است.

روی زمین می نشینم و در حالی که در چله ی تابستان سردم شده است، خودم را بغل می کنم. امین روبه رویم ایستاده است و با دیدن وضعیتم دستی به پیشانی اش می کشد و آهی عمیق از وجودش بلند می شود.

امین دیگر چرا آه می کشید؟ من شاهد عقد طاها بودم و می بایست حال و روزم این باشد ولی دلیل این کلافگی و سردرگمی امین را نمی فهمیدم، شاید از روی رفاقت و معرفتش بود که این گونه برای حال و روز من ناراحت بود.

امین بالشتی پشت سرم می گذارد و پتویی رویم می کشد و بعد آرام از روی پتو هلم می دهد.  
- دراز بکش، استراحت کن.

سر و صدای آهنگ باشگاه آن قدر زیاد است که محال ممکن است، خوابم ببرد و انگار امین متوجه این موضوع می شود.  
- الان میرم به بچه ها میگم موزیکو کم کنن، استراحت کن باشه؟  
سرم را به معنای باشه تکان می دهم.

- خیالت هم راحت کسی اینجا نمیاد محض احتیاط درها رو قفل می کنم، کاری داشتی بهم زنگ بزن، خب؟

باز هم مانند بی سر و زبان ها فقط سری تکان می دهم و امین می رود و من با صدای بلند موزیک، های های گریه می کنم.

کارم به کجا رسیده بود که از بی جا و مکانی به یک مرد غریبه پناه آورده بودم.

نه پدرم خانه ای داشت تا پیش او بروم نه مادرم اختیاری داشت. خانواده ی دایی هم که این طور شد؟ من در حال حاضر ناامید ترین فرد روی زمین بودم.

و طاهای زمانی قول داده بود که مرا هیچ گاه ناامید نمی کند و حالا خودش طوری باعث قطع امید من شده بود که نمی توانستم باور کنم روزی چنین قولی به من داده است.

با کم شدن صدای موزیک داخل باشگاه، خودم را کنترل می کنم تا صدایم به گوش کسی نرسد.

اما مگر دست خودم بود، با به یاد آوردن چهره ی طاهای سر سفره ی عقد، زار می زنم.

اصلا باورم نمی شد به این سرعت قبول کرده باشد با نازنین ازدواج کند. یاد حرکات و رفتار زندایی می افتم، پس برای همین بود که نمی خواست به بیمارستان بروم و روی نگاه کردن به چشم هایم را نداشت.

رویش را نداشت به چشمانم نگاه کند اما از من خواست غذای  
مورد علاقه ی پسرش را بپزم تا پسرش بتواند بدون مزاحمت  
عقد کند!!!

در جایم جابه جا می شوم و در حالی که اشک هایم را پاک می کنم،  
پتویی را که امین رویم انداخته بود را برمی دارم که امین وارد  
سوییت می شود.

- چرا پتو رو از روت برداشتی؟

- باید برم خونه، غذام رو گازه.

از جایم که بلند می شوم، سرم گیج می رود. به کمک دیوار تعادل  
را حفظ می کنم تا به زمین نخورم.

امین جلو می آید و دستم را می گیرد.

- تو بمون همین جا استراحت کن، من میرم زیر گاز و خاموش می  
کنم.

بعد هم دستش را به سمت دراز می کند.

- کلید ها رو بده.

با تردید نگاهش می کنم که می گوید:

- تو فعلا برای رفتن به اون خونه حاضر نیستی، گاز رو خاموش  
کردم یه یادداشت برایشون میزارم که میری خونه ی مادرت، فکر

نمی‌کنم با کاری که در حقت کردن، روشن بشه اصلا بهت زنگ  
بزنی یا پیگیری بشن.

باشه ای می‌گویم و خودم از صدایم که به شدت گرفته است،  
غافلگیر می‌شوم و کلیدها را به دستش می‌دهم. امین قبل از  
اینکه از سوییت بیرون برود، مسکونی به دستم می‌دهد.  
- اینو بخور، درها رو قفل می‌کنم خیالت راحت باشه، کسی نمیداد،  
استراحت کن.

به گفته اش عمل می‌کنم چرا که دل درد امانم را بریده است،  
هیچ‌گاه به این شدت دلم درد نمی‌گرفت مگر مواقعی که از  
شدت ترس و اضطراب به خونریزی می‌افتادم و دیدن طاها سر  
سفره‌ی عقد برای من ترسناک‌ترین اتفاق جهان بود.

امین که می‌رود، کم‌کم با کم شدن دردم پلک‌هایم سنگین می‌  
شوند و خوابم می‌برد و زمانی که چشم باز می‌کنم، امین را می‌  
بینم که در گوشه‌ای از اتاق در حالی که آرنج دستش روی  
زانویش و کف دستش به پیشانی است، به فکر فرو رفته است.

آرام پتو را کنار می زنم، حالم بهتر شده است. دیگر بغضی ندارم، باورم نمی شد این قدر جان سخت باشم و با دیدن طاها سر سفره ی عقد، بتوانم دوباره سر پا شوم، ولی شده بودم.

شاید یکی از مزایای زندگی در شرایط سخت همین بود، اینکه می توانی خودت را به هر شرایطی تطبیق دهی.

- تو چرا ناراحت و گرفته ای؟ انگار دوست دختر تو شوهر کرده!!

با شنیدن صدایم دستش را از روی پیشانی اش برمی دارد و سعی می کند، مغموم به نظر نرسد.

- داشتم به طاها فکر می کردم، ای کاش این قدر عجول نبود و با آینده اش بازی نمی کرد.

- داییش هم خیلی فرصت طلبه، تا موقعیت و مناسب دید، دست گذاشت رو نقطه ضعف طاها و خانواده اش تا بتونه این وصلتو به سرانجام برسونه.

امین با تاسف سری تکان می دهد.

- محاله ممکن طاها بتونه خودشو از شر این گرفتاری نجات بده، تا ابد اسیر و ذلیل اون خانواده میشه.

موشکافانه به امین نگاه می کنم، انگار چیزی می دانست که من نمی دانستم که این گونه با اطمینان حرف می زد.

در حالی که پتو را روی پاهایم مرتب می‌کنم، می‌گویم:

- چی رو داری ازم پنهون می‌کنی؟ بگو. مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟

امین مردد نگاهم می‌کند، بین دوراهی گیر کرده است و نمی‌داند حرفش را بگوید یا نه.

- بگو دیگه امین، بالاخره که خودم می‌فهمم. همون بهتر از زبون تو بفهمم.

- تو بیمارستان وقتی داشتم دنبال تو می‌گشتم، صحبت‌های پرستارهای جلوی در اتاقو شنیدم، داشتن می‌گفتن با مهریه‌ی سنگینی که عروس داره، معلومه که می‌ترسن داماد یه وقت زیر قول و قرارش بزنه که همچین مهریه‌ی ای براش تعیین کردن.

- فهمیدی مهریه‌اش چقدره؟

- سکه به اندازه‌ی سال تولد نازنین.

آهی می‌کشم.

- قضیه‌ی من و طاها که دیگه تموم شده است ولی ای کاش حداقل خودشو این قدر در بند خانواده‌ی داییش نمی‌کرد. یه راه روشنی برای خودش باقی می‌ذاشت که یه وقت اگه نتونست ادامه بده، راه برگشتی داشته باشه.



امین ساندویچ هایی را که گرفته است، داخل بشقاب می گذارد و به دستم می دهد.

- طاها پاک و ساده دله ولی یه مشکل خیلی بزرگ داره که اونم عجل بودنش، پسر یه دو سه روز صبر می کردی شاید ما می تونستیم یه دکتر برات پیدا کنیم.

با اینکه میلی به خوردن غذا ندارم ولی به خاطر سیاهی رفتن چشم هایم کمی از ساندویچ را می خورم تا جان در بدن داشته باشم و روی دست امین نیوفتم.

- رفتی خونه ی طاها اینا؟

- آره اول زنگ زدم وقتی دیدم نیستن، رفتم خونه زیر گاز و خاموش کردم یه یادداشت هم گذاشتم.

نگاهی به صفحه ی گوشی ام می اندازم که ساعت ده شب را نشان می داد و اینکه هیچ تماسی از سمت کسی نداشتم. پوزخندی می زنم.

- حق با تو بود، حتی یه پیامک هم بهم نزدن که بدونن کجام، حالم چطوره!؟

امین برای هر دویمان داخل لیوان های دسته دار فرانسوی چایی می ریزد و می گوید:

- من وقتی از خونه بیرون زدم، هیچ کدوم از اعضای خانواده ام  
حالمو نپرسیدن، حتی یه پیام ندادن.

- حتی مادرت؟؟؟

- حتی مادرم. چون پدرم گفته بود و تو اون خونه هر کی از دستور  
های پدرم سرپیچی کنه باید تاوان سنگینی رو بپردازه. من خیلی  
وقت بود که می خواستم از اونجا بزنم بیرون، قبلش با مادرم  
صحبت کردم و اونو واسه رفتنم آماده کردم.

امین نفس عمیقی می کشد.

- این همه برات قصه گفتم که بگم آدم تو این دوره و زمونه نباید  
از هیچکی انتظار داشته باشه، حتی خونوادش. اینطوری کمتر  
ضربه می خوره.

جرعه ای از چاییم می نوشم.

- من هنوز به اون درجه از معنویت و عرفان تو نرسیدم.

با این حرفم امین می خندد.

- ولی روحیه اتو خوب حفظ کردی.

بعد هم بلند می شود و یک دست رختخواب برای خودش برمی  
دارد و وارد باشگاه می شود.

بعد هم کلید های سوییچت را به دستم می دهد.

- من شب تو باشگاه می خوابم، توام اینجا راحت باش، درها رو هم قفل کن تا صبح راحت بخواب.

- آخه سردت نشه تو باشگاه؟

امین ابرویی بالا می اندازد.

- آخه تو چله ی تابستون کی سردش میشه، بچه!!!

راست می گفت، آن شوکی که بر من وارد شده بود، سنگین بود که زمان را گم کرده بودم و چون خودم به خاطر عادت ماهیانه ام بدنم سرد بود، فکر کردم کلا هوا سرد است.

سرم را پایین می اندازم که می گوید:

- سرتو بالا بگیر برفین، اونی که باید سرافکنده باشه تو نیستی، تو واسه رابطه و عشقتون چیزی کم نداشتی پس یه ثانیه هم خودتو سرزنش نکن.

گفته بودم مدیریت بحران امین عالیست؟!؟! چرا که وقتی دوباره ناراحت شدم، گفت:

- فقط یه چیزی، اگه نصف شب صدایی شنیدی تترسی.

استرس می گیرم.

- مثلا چه صدایی؟؟

- برخورد دمپایی با تشک.

حرفی نمی‌زنم و سوالی نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- در ورودی باشگاه یه چند سانت بازه، مدام سوسک میاد باید یه چند تایی رو به قتل برسونم.

در حالی که می‌خندم، می‌گویم:

- نیا اینجا یه وقت؟

- خیالت راحت، جلوی در سوویت می‌خوابم، جرات ندارن از یه قدمی اینجا رد بشن.

امین با شوخی اش حالم را جا آورد. برای اینکه نصف شب به سرویس بهداشتی نیاز پیدا نکنم، همین حالا به سرویس رفتم و بعد به سوویت برگشتم ولی هر چه با خودم کلنجر رفتم رویم نشد درها را قفل کنم، به نظرم یک نوع بی‌احترامی به امین بود.

بعد چند دقیقه امین از داخل باشگاه گفت:

- بچه چرا درو قفل نکردی؟

بدون لحظه‌ای تعلل گفتم:

- روم نمیشه، تو بهم جا و مکان دادی، مراقبم بودی. الان درو قفل کنم یعنی بهت اعتماد ندارم. این بی‌احترامی نیست؟

- بچه تو چقدر فکر می‌کنی با خودت، کلیدها رو بیار بده به من.

کلیدها را به باشگاه می‌برم و به دستش می‌دهم.

امین درها را قفل می کند و بعد از زیر در کلیدها را داخل  
سوییت می فرستد.

- شبت بخیر بچه.

به کلیدهایی که امین از زیر در فرستاده بود، نگاه می کنم و  
دوباره بغض مهمان گلویم می شود.

من اینجا پیش یک مرد غریبه چه کار داشتم؟ چرا آن قدر بی کس  
شده بودم که باید یک غریبه از من مراقبت کند؟

در حالی که دراز کشیده ام، آرنجم را روی چشمانم می گذارم  
بلکه جلوی سرازیر شدن اشک هایم را بگیرم اما بی فایده بود،  
حتی با بستن چشم هایم صحنه ای که امروز شاهدش بودم از  
جلوی چشمانم دور نمی شد.

اشک هایم سرازیر می شوند و گونه و گوش هایم را خیس می  
کنند و تمام تلاش من این است که صدایم به گوش امین نرسد.

بر خلاف حرفش که قرار بود نصف شب سر و صدا کند، هیچ سر و  
صدایی نیامد و من از نیمه های شب به بعد توانستم تا صبح  
راحت بخوابم، گفته بودم که پوست کلفت شده ام!؟!!

برای شستن سر و رویم در سوییچ را باز می‌کنم و امین را نمی‌بینم گویا زودتر از خواب بیدار شده بود. خوشبختانه امروز جمعه بود و نیازی نبود سروصدای موزیک باشگاه را تحمل کنم.

بعد از شستن سر و صورتم وقتی که می‌خواهم وارد سوییچ شوم نایلونی را می‌بینم که چیزی داخلش تکان می‌خورد، جلو می‌روم و با دیدن سوسک‌ها صورتم در هم جمع می‌شود که صدای امین را می‌شنوم.

- گفتم با صدای دمپایی بیدار میشی، دونه دونه سوسک‌ها میومدن رو سر و صورتم می‌گرفتم مینداختم تو نایلون.  
امین نان سنگکی در دستش بود، نان را به دستم می‌دهد با مربا و خامه‌ای که خریده است.

- اینو بزار تو سفره‌ای که گوشه اتاقه تا من این سوسک‌ها رو ببرم بیرون.

به سرعت وارد سوییچ می‌شوم تا چشمم به سوسک‌ها نیوفتد.

امین سر سفره سعی می‌کند حرف بزند، شوخی کند تا من حواسم پرت شود و دو لقمه بیشتر صبحانه بخورم و من می‌دانم این کار

برای امینی که با انبردست باید از دهانش حرف بیرون می کشیدی، کار سختی بود.

سعی می کنم تا جایی که می توانم صبحانه ام را کامل بخورم تا امین نگران خورد و خوراکم نباشد.

- به نظرت امروز کجا بریم؟

- همیشه به زنگ بزنی به طاها؟

امین به چشمانم نگاه می کند و من بیشتر توضیح می دهم.

- بین می تونی خبردار بشی، عملش می کنن یا نه؟ آینده مونو که خراب کرد، حداقل آینده ی ورزشیش حفظ بشه.

امین سری تکان می دهد و از سوییت خارج می شود تا به طاها زنگ بزند. گوش هایم را تیز می کنم تا از حرف های امین سر در بیاورم و جسته و گریخته از صحبت های امین چیز هایی دستگیرم می شود.

امین که برمی گردد، نگاه منتظرم را که می بیند، می گوید:

- منتقلش کردن، بیمارستان خصوصی که زنداییش اونجا مشغول به کاره، قرار فردا عمل بشه.

دست جلوی دهانم می گیرم تا لرزش چانه ام را نبیند و در حالی که رو بر می گردانم، می گویم:

- خوبه، خداروشکر.

- لباس بیوش بریم بیرون.

- حوصله....

- باید بیای، بمونی اینجا فکر و خیال دیوونت می کنه.

حق با امین بود، با اینکه اصلا حوصله نداشتم اما ماندن در اینجا هم در حال دیوانه کردنم بود، از بس خودخوری کرده بودم، روانم بهم ریخته بود. باید بیرون می رفتم تا هوایی عوض می کردم.

به همراه امین به باغ وحش می رویم، فقط برای اینکه روی حرف امین حرف نزده باشم، قبول کردم وگرنه در این اوضاع و احوال، رفتن به باغ وحش مضحک ترین ایده بود.

به ظاهر به حیوانات داخل قفس خیره شده بودم اما تمام فکر و ذکرم پیش طاهایی بود که دیگر مرد قهرمان و جنگجوی من نبود حالا دیگر مال دیگران شده بود و فکر کردن به کسی که قرار نیست قسمت تو باشد، آزار است و آزار.

همان طور که به قفس ها خیره شده ام اما حواسم جای دیگری است، مردی در نزدیکی ام می گوید:

- مثل اینکه خیلی دلت می خواد نه!؟



ابتدا با تعجب به مرد کنار دستی ام نگاه می‌کنم و منظورش را نمی‌فهمم اما وقتی اشاره اش را به قفس میمون‌ها می‌بینم، تازه متوجه منظورش می‌شوم، میمون‌نر و ماده در حال جفت‌گیری بودند و من بی‌حواس آن قدر در افکارم غوطه‌ور بودم که متوجه نبودم کجا را نگاه می‌کنم.

خوشبختانه در آن لحظه امین کنارم نبود وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر مرد می‌آورد.

از مرد فاصله می‌گیرم و پیش امین می‌روم که در حال خرید آبمیوه بود، مرد وقتی می‌بیند، همراه امین است، کم مانده از ترس خودش را زرد کند.

امین از اینکه به کنار او آمده‌ام و قید تماشای حیوانات را زده‌ام، به موضوع شک می‌کند.

- چی شده؟

- هیچی، اومدم پیشت با هم بریم حیوونها رو ببینیم.

امین که معلوم است اصلاً با این حرفم قانع نشده است، در حالی که آبمیوه‌ام را به دستم می‌دهد، اطرافمان را نگاهی می‌اندازد. از آنجا که باغ وحش در این ساعت خلوت است غیر از همان مرد، فرد دیگری نزدیکمان نیست، امین به او اشاره می‌کند.

- نکنه مزاحمت شدن؟

مرد به محض اشاره ی امین، فوراً خودش را گم و گور می کند و من برای اینکه امین پیگیر نشود، تیشرتش را می کشم و او را با خودم همراه می کنم.

- یه حرفی زد، خودش به گوه خوردن افتاد.

امین بیشتر گردن می چرخاند، بلکه پیدایش کند و از خجالتش در بیاید که خوشبختانه مرد را پیدا نمی کند.

بعد از اینکه از کل حیوانات باغ وحش دیدن کردیم و در حال برگشت هستیم، حرف دلم را به زبان می آورم، اگر نمی گفتم روی دلم سنگینی می کرد.

- من دیگه نمی تونم خونه ی داییم بمونم!

امین با این حرفم چپ چپ نگاهم می کند.

- نگو که می خوام بری پیش مادرت؟

- اصلاً، تو فکر کن یه درصد برم پیش اون مسعود جا.....

شرمنده نگاهی به امین می اندازم.

- ببخشید از دهنم پرید.

امین در حال کنترل کردن خودش است تا نخندد و مدام به چانه اش دست می کشد.

- نه بابا، بچه غافلگیرم کردی! تو هم فحش بلدی مگه؟

- فحش دادن که هنر نیست، روزی هزار تا می شنوم، یاد می گیرم دیگه ولی اعصابم خورده حواسم نبود از دهنم در رفت.

- حالا خوبه کاملشو نگفتی این قدر خجالت کشیدی. حالا ادامه ی حرفتو بزن.

- اصلا به خونه ی مادرم فکر نکردم.

- پس چی؟

با تردید و آرام و شمرده می گویم:

- ازدواج می کنم.

امین قدم بعدیش را نگه می دارد و سرجایش می ایستد، ابتدا کمی مکث می کند، انگار که می خواهد حرفش را در ذهنش بالا و پایین کند و بعد بدون اینکه نگاهم کند سرش را کمی به سمتم می چرخاند و می پرسد:

- اون وقت با کی؟

پوزخندی می زنم.

- لیست خواستگار هام، اون قدر بلند بالا نیست، مگه من چند تا خواستگار دارم؟ همون مرتضی دیگه، مامانش شماره اشو بهم داده، زنگ می زنم دوباره بیان.....

امین نمی گذارد حرفم را کامل بزنم، می چرخد و رو به رویم می ایستد و عصبی می گوید:

- وایسا وایسا کجا با این عجله؟ ترمز هم که بریدی!!!

اون وقت رو چه حسابی فکر می کنی مرتضی کیس مناسبی واسه ازدواجه؟؟!!

سرم را پایین می اندازم، باور نمی کنم این قدر حقیر شده باشم که شرایط ازدواج مرتضی را مناسب بینم اما شرایط طوری رقم خورده بود که باید قانع می شدم به خیلی چیز هایی که باب میل نبود!

با صدایی که می لرزد، می گویم:

- مجبورم امین، مجبور. من دیگه نمی تونم تو اون خونه بمونم، تو خونه ای که قراره طاها با نامزدش اونجا بیاد، طاهایی که تا دیروز صبح مال من بود و حالا دیگه مال من نیست.

سرم را بلند می کنم و عاجزانه ترین نگاه ممکنم را به امین عصبی می دوزم.

- می تونی تصور کنی وقتی عشقت با کس دیگه ای باشه و جلوی چشمت بره و بیاد چه حسی داره؟

با این حرفم رنگ نگاه امین عوض می شود، دیگه عصبی نیست و نگاهش هزار حرف دارد و من گیج و گنگ به چشمانش خیره شده ام و نمی توانم حرف دلش را از نگاهش بخوانم، شاید امروز نه ولی بعدها متوجه می شدم چرا امین آن طور به من خیره شده بود.

بعد از لحظاتی خیره شدن به هم، امین نگاه از من می گیرد و به زمین خیره می شود.

- بازم دلیل همیشه بخوای مرتضی رو انتخاب کنی، تو همین یه هفته پیش سر ندادن شهریه اش با مریش بحثش شد، ای کاش فقط همین بود. از بچه های باشگاه هم پول دستی قرض گرفته و پس نداده، الان چند روزی هست اصلا تو باشگاه آفتابی نمیشه. امین مکت می کند.

- درسته من خودم وضع مالی چندان مناسبی ندارم ولی مرتضی دیگه نوبره، از همچین آدمی چه توقعی داری؟ فردا که باهات ازدواج کرد چطور می خواد از پس هزینه و خرج و مخارج زندگی بر بیاد؟

اما من انگار مرغم یک پا دارد، آن قدر از روبه رو شدن طاها به همراه نازنین واهمه دارم که می خواهم هر چه زودتر از آن خانه فرار کنم.

- خب وقتی ازدواج کردیم، منم میرم سرکار با هم از عهده ی خرجو مخارج زندگی بر میایم.

امین دستش را مشت می کند و چند ضربه آرام به سرم می زند.

- این تو مغزه یا پهن؟!

با اینکه ضربه اش آرام بود اما دردم می گیرد، سرم را می مالم و یک قدم از او فاصله می گیرم.

- میگی چه خاکی تو سرم کنم، عشقمو جلوی چشمم سر سفره ی عقد دیدم الان باید مغزم درست کار کنه؟ اصلا اگرم درست کار کنه، راه دیگه ای دارم؟ به غیر از ازدواج راه دیگه ای واسه فرار از اون خونه و طاها دارم؟ به غیر از مرتضی کی میاد دختری که پدرش معتاده و مادرش هم ازدواج کرده و الان داره خونه ی داییش زندگی می کنه رو بگیره.

صدایم کمی بلند تر می شود.

- امین من دستم تو انتخاب باز نیست، چون خانواده ی درست و حسابی ندارم. درکم کن، مگه یه شل مغزی مثل مرتضی قبول کنه منو بگیره.

امین سکوت می کند، سکوتی طولانی و بعد می گوید:  
- فقط ازت می خوام یک هفته صبر کنی تا ببینم چیکار می تونم  
بکنم برات.

بعد هم انگشت اشاره اش را تهدید وار جلویم می گیرد.  
- فقط وای به حالت توام مثل طاها بدون صحبت و مشورت با من  
بری سر خود گند بزنی تو زندگیت. یک هفته به من فرصت بده  
اگه نتونستم کاری انجام بدم، هر کاری دلت خواست بکن.

باشه ای از سر اجبار می گویم که انگار امین را قانع نکرده است.  
- به جون طاها قسم بخور.

- چی؟

- به جون طاها قسم بخور که تا یک هفته هیچ کاری نمی کنی،  
صبوری می کنی تا من یه راه حل پیدا کنم.

مایوسانه به امین نگاه می کنم.

- امین، مثلا می خوای چیکار کنی؟ برام یه شوهر خوب پیدا می  
کنی؟ یا جایی برای موندن؟

امین چانه اش را بالا می دهد.

- تو کاریت نباشه. فقط به جون طاها قسم بخور.

این بار از صمیم قلب به امین قول می دهم و به جان طاها قسم می خورم که یک هفته تحمل کنم و بعد تصمیم بگیرم چه راهی برای آینده ام انتخاب کنم.

سوار اتوبوس که می شویم، دلربا زنگ می زند و وقتی جزیی در مورد شرایطم می گویم، اصرار می کند که به خانه شان بروم چرا که پدرش ماموریت است و من می توانم امشب را آنجا بمانم. قضیه را با امین در میان می گذارم و استقبال می کند.

- خوبه، دوستتو ببین با هم درد و دل کنین یه کم سبک بشی، من یکم خشک و کم حرفم به درد اینجور موقع ها نمی خورم. از انتهای مو هایش آرام می کشم.

- اتفاقا از دیروز تا حالا خیلی هوای منو داشتی، رفیق. امین لبخندی می زند.

من جلوتر از امین باید از اتوبوس خارج شوم، وقتی با امین خداحافظی می کنم و می خواهم به سمت در اتوبوس بروم که با حرف امین به سمتش می چرخم.

- فکر کنم عینک لازمی برفین!!!

- منظورت چیه؟



امین تکیه اش را به میله ی اتوبوس می دهد.

- واسه درست دیدن آدم های دور و اطرافت!!!

وقتی برای سوال پرسیدن نیست چرا که اتوبوس ایستاده است و من باید هر چه زودتر در ایستگاه نزدیک خانه ی دلربا پیاده شوم.

به محض اینکه وارد خانه ی دلربا می شوم با استقبال گرم او و مادرش مواجه می شوم.

مادرش بعد از پذیرایی برای انجام کاری به بیرون می رود و من و دلربا با خیال راحت حرف می زنیم. دلربا بعد از اینکه می فهمد چه اتفاقی افتاده است، شروع به بد و بیراه گفتن به طاها می کند.

- طاها ی بی لیاقت، جور کردن پول شهریه اش با تو بود، اون وقت اینجوری وسط راه رفیق نیمه راه شد.

- پول شهریه رو من بدون هیچ انتظاری براش جور کردم اون به درک، ولی آینده ی خودشو خراب کرد.

دلربا که هیچ وقت عصبانیتش را ندیده ام، با عصبانیت می گوید:

- چی چی رو به درک، تو گوشواره هاتو براش فروختی، یادگاری بابات بود! به محض اینکه تشریف شرشو آورد خونه جلوی مامان و باباش با اون دختره ی فرصت طلب بهش میگی، پول شهریه اشو تو دادی و اینکه چطور پولو براش جور کردی تا از خجالت بمیرن.

در حالی که زانوهایم را در آغوش گرفته ام، می گویم:  
- اگه انتخاب طاها من بودم، باهاش با تمام دنیا می جنگیدم تا بهم  
برسیم ولی حالا که طاها انتخابشو کرده، این حرف ها دیگه معنا  
نداره.

طاها منو پس زد، من اولویت اولش نبودم یعنی تو زندگی بدون  
من خیلی راحت می تونه ادامه بده.  
حالا اشک هایم جاری شده است.

- ای کاش طاها هم برای من همین طور بود. ای کاش این قدر  
دلبسته اش نمی شدم و روش حساب باز نمی کردم تا اینجوری از  
انتخابش ضربه نمی خوردم.

دلربا می خواهد دلداری ام بدهد ولی بدتر از من او اشک می  
ریزد و همین کارش باعث خنده ام می شود. در حالی که با دست  
هایم اشک هایم را پاک می کنم، می گویم:

- تو دیگه چرا گریه می کنی؟

سعی می کند، خودش را کنترل کند.

- ناراحتی تو رو که دیدم منم ناراحت شدم، ببخشید مثلا باید  
دلداریت می دادم، بدتر حالتو بدتر کردم.

مادر دلربا که از بیرون می آید ما هم از اتاق بیرون می آییم و دیگر حرفی از طاها و ماجرا های پیش آمده نمی زنیم.

به اصرار دلربا و مادرش برای شام و خواب تصمیم می گیرم آنجا بمانم، یک شب هم یک شب بود، هر چه از آن خانه دور می ماندم برایم بهتر بود.

مادر دلربا از بیرون وسایل پیتزا را خریده بود تا شام برایمان پیتزا درست کند.

هر سه نفری در آشپزخانه هستیم و با هم کارها را انجام می دهیم. دلربا در حال خرد کردن قارچ هاست و این فاصله من سوسیس و فلفل دلمه را خرد می کنم.

مادر دلربا هر بار که از نزدیک ما رد می شود، قربان صدقه ی هردویمان می رود و می گوید:

- به خدا خونه ای که دختر داشته باشه، بهشته.

من هم زمانی دختر خانه ی پدر و مادرم بودم و نمی دانم چرا با وجود من آن خانه بهشت نبود و از هم پاشید و مرا در به در خانه ی دیگری کرد!!

شام را دور هم می خوریم و بعد مشغول تماشای سریال های خانگی می شویم و بعد به اصرار خودم صورت مادر دلربا را بند

می اندازم تا فردا که شوهرش از ماموریت برمی گشت، ترگل ورگل باشد.

بعد هم ماسکی را که با سرچ کردن از نت یاد گرفته بودم را با پوست خیار درست کردم و روی صورت هر سه نفرمان گذاشتم.

آن قدر با دلربا و مادرش آن شب به من خوش گذشت که به امین حق دادم، بگویند که بهتر است با هم جنس خودم درد دل کنم، ما زن ها درد دل یکدیگر را می فهمیدیم. از یک جنس بودیم و نقاط ضعف و قوت هم را می شناختیم و بهتر می توانستیم حال یکدیگر را عوض کنیم.

آخر شب مادر دلربا جایش را کنار ما انداخت و شروع به تعریف از خواستگاران قدیمی اش کرد.

منو دلربا در حالی که ملافه ای رو خودمان کشیده بودیم و یک دست را تکیه گاه سرمان کرده بودیم با ذوق به حرف هایش گوش می دادیم.

برایمان جالب بود، میان آن همه خواستگار، معلم و دانشجو و صاحب املاکی چطور به پدر دلربا دلباخته بود.

- وقتی آدم زندگیت رو می بینی انگار می فهمی، یه جور فداکاری و از خودگذشتگی برات نشون میده که هیچ کس دیگه ای برات

انجام نمیده و طرز نگاه کردنشون که انگار تو تنها زن رو زمینی،  
این حس که بهت قدرت انتخاب میده تا یه عمر زندگیتو با یه  
غریبه بسازی و اون بشه آشنا ترین آدم زندگیت.

دلربا چند سوال دیگه از مادرش می پرسد و وقتی مادرش می  
بیند سوال های دخترش تمامی ندارند، رختخوابش را جمع می  
کند و به اتاق خودش می رود.

- انگار تو تازه چونه ات گرم شده ولی من حسابی خوابم میاد. من  
برم شما دیگه به حرف های خصوصیتون برسید.

مادر دلربا می رود و من آن قدر در آن روز حرف زده ام که دیگه  
نای حرف زدن ندارم.

و از پنجره ای که پرده اش کنار رفته، به ماه در آسمان نگاه می  
کنم و در دل دعا می کنم.

- خدایا طاهها رو صحیح و سلامت کن تا به مسابقات برسه.

و امشب تا خود صبح می دانم که خواب ندارم چرا که فکرم درگیر  
طاهها و عمل جراحی اش است.

پیامی به گوشی امین ارسال می کنم.

- لطفا فردا طاهها رو تنها نذار، کنارش باش.

جوابی در قبال پیامم نمی دهد و در عوض خیلی بی ربط می پرسد:

- خونه ی طاهایی؟؟؟

- نه، پدر دوستم خونه نبود، اصرار کرد امشب پیششون بمونم، منم موندم.

- کار خوبی کردی، فردا طاهها عمل کرد، خبرت می کنم.

تشکر می کنم و دیگر پیامی بینمان رد و بدل نمی شود.

ساعت هفت صبح بی قرار در خانه ی دلربا طول و عرض خانه را قدم می زنم و مدام برای سلامتی طاهها دعا می کنم، وقتی صبرم لبریز می شود، حدود دو ساعت بعد به امین زنگ می زنم.

- رفتی بیمارستان؟

- آره.

- طاهها رو کی می برن برای عمل؟

- الان داره آماده میشه ببرنش.

- حالش خوبه؟

امین مکث می کند.

- استرس داره.

یک لحظه صدای طاهها را می شنوم و دلم می لرزد.

- طاهها میگه می تونی بیای قبل عمل ببینمت؟

با این حرف امین روی زمین می افتم. با تمام اشتیاقی که برای دیدن طاها داشتم به امین نه قاطعی می گویم و تماس را قطع می کنم.

طاهاهایی که قبل از رفتن به اتاق عمل می خواست من را ببیند تا آرام بگیرد چرا کاری کرد که تا آخر عمر از بودن کنار یکدیگر محروم شویم؟!

دلربا تمام تلاشش را می کرد تا من را آرام کند اما بی فایده بود، تا خبری از طاها نمی شد من آرام نمی گرفتم.

بعد از سه ساعت امین زنگ می زند و صدای خوشحالش گویای همه چیز است.

با شنیدن خبر موفقیت آمیز بودن عمل آرام می گیرم و تصمیم می گیرم به خانه ی دایی برگردم، دیگر فرار کردن از آن خانه کافی بود. باید یک هفته را تحمل می کردم و پای قولم به امین می ماندم.

دلربا می خواهد مانع رفتنم شود.

- برفین به خدا بابام خیلی مهربونه اصلا کاری به موندنت اینجا نداره، یه بهونه میاریم که خنوادت خونه نیستن و اینا....  
دست روی شانه ی دلربا می گذارم.

- قریونت بشم، همین یه شب هم که خونه اتون بودم خیلی بهم خوش گذشت ولی دیگه باید برگردم خونه، شاید به کمک من نیاز داشته باشن.

دلر با با تردید نگاهم می کند.

- مطمئنی اذیت نمیشی؟!

لبخند می زنم و در حالی که گونه اش را می بوسم، می گویم:

- دیگه از هیچی مطمئن نیستم، دلر با جونم.

به خانه که برمی گردم با حجم زیادی از ظرف نشسته و خانه ی بهم ریخته روبه رو می شوم.

ابتدا به حمام می روم و دوشی می گیرم تا بعد به سراغ کارهای خانه بروم. اما هنوز لباس هایم را نپوشیده ام که زن دایی به خانه می آید.

زن دایی با دیدن من در حوله ی حمام، اخم هایش درهم می رود. - دیگه صلاح نیست اینجوری تو خونه بگردی، طاها نامزد داره نمی خوام بر اش مشکل پیش بیاد!!!

بسم الله، شروع شد.



طاهايي که تازه از اتاق جراحی بيرون آمده چطور می توانست طی اين يکی دو ساعت به خانه برگردد.

زن دايی با خودش فکر نمی کرد من می دانم که طاها فعلا نمی تواند به خانه برگردد و اين طور با حوله داخل پذيرايی بودم؟!

جوابی نمی دهم. در سکوت لباس هايی را می پوشم و بعد به آشپزخانه می روم تا سروسامانی به آنجا بدهم.

- باز خوبه عقلت می رسه يه کمکی کنی، گفتم بعد از عقد طاها لج می کنی و همين طور که چند روزه غيبت زده و يه احوال از طاها نپرسیدی، می خوی دست به سياه و سفيد نرنی؟

می خواهم حرف بزوم، بحث کنم، بگويم رفتنم از سر لج بازی نبوده از روی غم و غصه ام بوده و اگر احوال طاها را نپرسیده ام برای اين بوده که دورا دور جويای احوالش بوده ام اما نگاه خصمانه ی زن دايی نشان از اين موضوع دارد که شمشيرش را از رو بسته است و هر حرف و کلامی از طرف من بحث را ادامه دارتر خواهد کرد.

بدون گفتن کلمه ای مایع را روی اسکاچ می ريزم و مشغول شستن ظرف ها می شوم، زندايی هم خوشبختانه از آشپزخانه خارج می شود و ول کن بحث با من می شود.

شب که دایی می آید، روی نگاه کردن به صورتم را ندارد و  
چشمانش از نگاه کردن به چشم هایم فراری است.

- خونه ی مادرت بهت خوش گذشت دایی جان؟؟

زن دایی که معلوم است، حسابی خون به جگر است، جای من  
جواب می دهد.

- مگه میشه خوش نگذره؟ ما اینجا دست تنها بودیم، خانم مارو ول  
کرده رفته خونه ی مادرش. یکی نیست بگه اونی که موقع بی جا و  
مکانیت بهت جا و مکان داد، ما بودیم. الان تو شرایط سخت ما رو  
تنها میذاری و میری پیش مادرت خوش گذرونی.

- زلیخا!!!!

با تشر دایی، زن دایی آرام نمی گیرد و ادامه می دهد.

- من فکر نمی کردم این قدر دختر بی چشم و رویی باشی، حالا که  
فهمیدم، طاها هم ازدواج کرده باید از این خونه بری، برو همون  
جایی که این چند شب بودی. وقتی دو شب خونه ی مادرت بودی  
یعنی بازم می تونی.

می گویند آدم ها دو رو دارند و حالا من داشتم روی اصلی زن  
دایی را می دیدم و این رو چه روی زشتی بود!!!  
دایی به دفاع از من میان حرف زنش پرید و بحثشان بالا گرفت.

و من به اتاق طاها پناه بردم و در حالی که با دست گوش هایم را گرفته بودم تا حرف های زن دایی را نشنوم با خدای خودم حرف می زدم.

- خدایا کاری کن، دیگه اضافی نباشم. مزاحم نباشم، یه خونه ی امن برای خودم داشته باشم که شب ها بی منت سرمو روی بالشت بذارم.

و در حالی که این جملات را بارها و بارها با خودم زمزمه می کردم و به خدا التماس می کردم تا راه روشنی جلوی پایم بگذارد، روی تخت طاها، مردی که دیگر متعلق به من نبود، خوابم برد.

صبح در حالی چشم باز می کنم و از خواب بیدار می شوم که زندایی زلیخا بالای سرم ایستاده است.

ابتدا نگاهش رنگ ترحم دارد، انگار دلش به حال من که هنوز هم با بوی طاها آرام می گیرم سوخته است. سریع بالشت طاها را از خودم دور می کنم.

- سلام زندایی چیزی شده؟

زندایی دوباره به پوسته ی سخت دیشبش فرو می رود.

- می خواستی چی بشه؟ به خاطر تو دیشب با بهمن دعوا مون شد.  
فقط و فقط به خاطر دل بهمن قبول می کنم اینجا بمونی ولی توام  
حسابی باید مراقب رفتار و حرکاتت باشی.  
- مگه من چیکار....

کف دسش را به نشانه ی سکوت بالا می آورد.

- امروز طاها رو مرخص می کنن. جلوی نامزدش مراقب رفتارت  
باش و اصلا به طاها نزدیک نشو.

ای کاش زندایی این حرف ها را به پسرش هم می گفت و می  
دانست قبل از عمل طاها خواسته بود من را ببیند.

بعد هم کلید مغازه را رو به رویم می گیرد.

- من میرم بیمارستان، توام برو مغازه رو باز کن، کارهایی که بلد  
نیستی رو برای مشتری انجام نده، چشم و چال کسی رو در نیار.

بدون هیچ حسی به زندایی خیره می شوم چرا که باورم نمیشد  
وقتی پای منافع آدم ها وسط باشد، این گونه رنگ عوض می کنند.

زندایی کلید را جلوی چشمم تکان می دهد.

- بگیرش دیگه، چیه تعجب کردی؟ زندگی خرج داره دیگه! باید  
برای غذا و جای خوابی که گیرت اومده زحمت بکشی! اون مامان

بی خیالت که خودشو راحت کرد، تو رو سپرد به ما و خودش رفت شوهر کرد.

کلید را از زندایی می گیرم تا کمتر حرف بزند و برود.

می دانستم این حرف ها برای چه بود، به خیال خودش می خواست زندگی در اینجا را برایم تلخ کند تا خودم از اینجا بروم اما نمی دانست من در اینجا مهمانم و اگر قولم به امین نبود و قسمی که به جان طاها خورده بودم، همین امشب مراسم خواستگاری ام بود.

از آن جا که مغازه ی زندایی حسابی قدیمی بود، کرکره اش را باید دستی بالا می دادم، زنگ هم زده بود و به راحتی بالا نمی رفت و من مجبور شدم از شاگرد مکانیکی کمک بگیرم و کرکره اش را بالا ببرم.

وارد مغازه شدم، مغازه هم مثل خانه حسابی بهم ریخته بود، انگار بعد از اتفاقی که برای طاها افتاده بود، کسی به مغازه سر نزده بود.

مو های ریخته شده کف سالن را جارو می کنم، کاسه های رنگ را می شویم. حوله های خیسی را که بو گرفته بودند را در ظرفی

خیس می کنم و مایع می ریزم تا بعدا بشویم و در همین حین مشتری برای اصلاح صورت و ابرو می آید.

از آنجا که چند باری صورتش را بند انداخته ام، خیلی سریع روی صندلی می نشیند تا کارش را انجام دهم.

بعد از اصلاح صورتش می گوید:

- من وقت ندارم برم جای دیگه می تونی ابرومو دخترونه برداری یعنی فقط تمیزش کنی، نری تو خط ابروم؟

به یاد حرف زندایی می افتم ( نرنی چشم و چال کسی رو در بیاری (

می خواهم قبول نکنم اما از آن جایی که اصلا برایم کاری نداشت، کار اصلاح ابرویش را هم انجام می دهم و وقتی آئینه را به دستش می دهم، راضی است.

چند مشتری می آیند و چون کارهایشان تخصصی تر است، قبول نمی کنم کارشان را انجام بدهم. اما چند مورد برای اصلاح صورت و ابرو می آیند و کوتاهی ساده مو و گذاشتن رنگ ساده که از عهده ی همگی برمی آیم.

برای نهار از سوپر مارکت نزدیک مغازه ساندویچ سرد می گیرم و سعی می کنم تا جایی که می توانم در مغازه بمانم و به خانه نروم.

من از رویارویی با طاها در کنار زنی دیگر هراس داشتم. از ساعت شش به بعد عملاً مشتری نداشتم و فقط به تمیز کردن و مرتب کردن مغازه پرداختم.

ساعت هفت دوباره به کمک رهگذری کرکره را پایین کشیدم و به خانه برگشتم.

در راه مدام به لحظه ی دیدارم و رو به رو شدنم با طاها فکر می کردم و اینکه چطور باید خودم را کنترل کنم. تا همین چند روز پیش برای برگشتن به این خانه و وقت گذراندن با طاها لحظه شماری می کردم و حالا.....

سرنوشت گاهی برنامه هایی برای آدمی می چیند که آدم را فیتيله پیچ می کند!!!

به خانه که می رسم بر خلاف تصورم خانه خلوت است و به غیر از دایی بهمن کسی در خانه نیست.

دایی مثل زندایی نبود که از پرسیدن سوالی از او واهمه داشته باشم.

- دایی، طاها رو مرخص نکردین؟

نگاه غمگین و پر دردش را به من می دوزد.

- چرا دایی جان ولی به اصرار داییش رفت خونه ی اونا.

- چرا؟

- اینجا طبقه ی سوم، آسانسور هم نداره، قرار شد تا یک هفته

اونجا بمونه بعد بره پیش دکترش ویزیت بشه و برگرده خونه.

- زندایی هم اونجاست؟

- آره، اونم رفت کمک حالش باشه.

تمام سعیم را می کنم تا صدایم نلرزد.

- خداروشکر که عملش خوب پیش رفت، ازدواجش رو هم بهتون

تبریک میگم.

دایی سرافکنده سری تکان می دهد.

- دختر، من پیش تو رو سیاهم. من از علاقه تون بهم خبر داشتم و

کاری از دستم برنیومد.

دلَم نمی خواست دایی را این گونه ببینم، در این قضیه او بی

تقصیر ترین بود.



جلو می روم و روی سرش را می بوسم.

- اینجوری نگو دایی، حتما قسمت هم نبودیم.

خودم به این حرفم اعتقادی نداشتم، قسمت را خود ما آدم ها می سازیم.

اما باید حرفی برای دلداری دایی می زدم.

کلیدهای مغازه را روی میز می گذارم و می پرسم:

- شام چی درست کنم برات دایی.

دایی در حالی که گوشه ی چشمش را پاک می کند، می گوید:

- تو تازه از آرایشگاه اومدی، برو یه آبی به سر و صورتت بزن یه غذای حاضری می خوریم.

به سرویس بهداشتی می روم و نفس راحتی می کشم و آب سردی به صورتم می زنم.

درست است که روزگار به کامم پیش نمی رفت اما حداقل گاهی هوایم را داشت، نیامدن طاها به خانه در این یک هفته از فشاری که متحمل بودم، می کاست.

همراه دایی برای شام، تخم مرغ و گوجه می خوریم و بعد از شام در حال چایی خوردن هستیم که دایی می گوید:

- برفین جانم من به خاطر رفتار زلیخا ازت واقعا معذرت می خواهم،  
تو این مدت این قدر فشار روانی روش بوده که رفتارش دست  
خودش نیست.

حرفی برای گفتن نیست و فقط سری تکان می دهم.

- بعد از شنیدن پیشنهاد هوشنگ فرصت طلب، من مخالفت کردم  
اما اولین نفری که جلوم وایساد، زلیخا بود. گفت ( باشه حالا که  
مخالفی زود پول عملو جور کن، یالا پول عملو بده ) همون لحظه لال  
شدم برفین. خدا هیچ مردی رو شرمنده ی زن و بچه اش نکنه.  
اگه من دستم به دهنم می رسید و پول عملو داشتم، طاها مجبور  
نبود برخلاف میلش با نازنین ازدواج کنه. پسر من به خاطر بی  
عرضگی من مجبور شد پا رو دلش بذاره.

دایی که گریه می کند، جلو می روم و من هم با دیدن اشکش  
بارانی می شوم و در آغوشش می گیرم.

- دایی اینجوری نکن، شاید قسمتمون این بوده، شاید قرار بوده  
آدم های بهتری سر راهمون قرار بگیره.

بعد در حالی که اشک های دایی را با دستمال پاک می کنم با خنده  
ای آمیخته به اشک و ناراحتی می گویم:

- از کجا معلوم، دیدی نازنین شد عروس مورد علاقت!!

دایی دستمال را از دستم می گیرد و خودش صورتش را خشک می کند.

- به چشم من تنها عروس من، تو بودی و هستی.

دایی بلند می شود و به سرویس می رود.

- با شنیدن این حرفش به اتاق طاها می روم، هر چه بیشتر کنار دایی می ماندم، حال و هوایش بدتر می شد، البته خودم هم دست کمی از او نداشتم.

صبح در حال خوردن صبحانه بودم که زندایی وارد خانه شد، خوشبختانه سر و وضعم مناسب بود و نمی توانست ایرادی به سر و وضعم بگیرد.

سلام کردم که به سردی جواب داد و بعد با عجله وارد اتاق طاها شد.

صبحانه ام که تمام شد به اتاق خواب رفتم تا برای رفتن به آرایشگاه آماده شوم که دیدم کیفی در دستش گرفته است و مدام کتو ها را باز و بسته می کند.

سوالی نمی پرسم، لباس می پوشم و درست لحظه ای که می خواهم از اتاق خارج شوم، صدایم می کند.

- برفین.

برمی گردم و نگاهش می کنم که لیستی را به سمتم می گیرد.  
- طها اینا رو خواسته برایش ببرم و یه سری هاشو پیدا کردم،  
بقیه اشو هر چی می گردم نیست، برایش آماده کن.  
نگاهی به لیست می اندازم و بدون ذره ای معطلی وسایل مورد  
نیازش را داخل کیف می گذارم و به دست زندایی می دهم.  
چند لحظه ای مکث می کند اما زبانش به تشکر نمی چرخد، گویا  
فکر می کند اگر با من کمی مهربانی کند تا آخر عمر اینجا می مانم،  
خبر ندارد من در این خانه مهمان چند روزه ام.

زندایی زلیخا، مادر طها بود و من جای تک تک وسایلم را می  
دانستم چرا که همیشه این من بودم که لباس های طها را می  
شست و جمع می کرد.

در این خانه همه کاره من بودم و حالا هیچ کاره ام!!!

امروز هم مانند دیروز چند مشتری اصلاح و ابرو داشتم و وقتی  
یک مشتری برای رنگ مو هایش آمد، ردش نکردم چرا که رنگ  
ساده ی قهوه ای می خواست که نیازی به دکره نداشت و من  
بارها مو های مادرم را خودم رنگ گذاشته بودم و می دانستم از  
عهده ی این کار هم برمی آیم.

دل‌م می‌خواست تا می‌توانم در این روزهای باقی‌مانده کمک خرج دایی باشم تا دیگر دینی به گردنم نباشد، می‌خواستم وظیفه ام را در قبال زحماتی که برایم کشیده بود، انجام دهم. من آدم نمک خوردن و نمکدان شکستن نبودم.

مشتری‌های امروز به خاطر مناسبت ولادت فردا زیاد بود و خوشبختانه توانستم یک تومنی کار کنم که با پانصد هزار دیروز خودش در آمد خوبی به حساب می‌آمد، تقریباً درآمدی که در این دو روز کسب کرده بودم به اندازه‌ی همان روزهایی که خود زندایی حضور داشت، بود و من به خودم می‌بالیدم که توانسته بودم در این چند روز به کارهای مشتری‌ها رسیدگی کنم و کمک خرج دایی باشم.

این بار هنگام برگشت به خانه، زندایی در خانه بود.

کلید مغازه را به جا کلیدی آویزان کردم و وقتی خواستم به سرویس بهداشتی وارد شوم، جلویم را گرفت.

- امروز چند تا مشتری راه انداختی؟

از این سوالش تعجب می‌کنم. چرا که مغازه کارت خوان داشت و همه‌ی درآمد امروز به حسابش واریز شده بود و قطعاً پیاک‌های

واریز را هم داشت و می توانست حدس بزند چند مشتری داشته  
ام. اما باز هم تعدا مشتری ها را می گویم.

- چطور روزهای دیگه این قدر مشتری نیست.

خسته دستی به گردنم می کشم.

- شاید به خاطر ولادت فرداست.

زندایی آهانی می گوید و بعد از کمی مکث بالاخره سوالی که  
ذهنش را مشغول کرده بود، می پرسد:

- همه با کارت حساب کردن؟ یا پول نقد هم دادن؟

با تاسف نگاهش می کنم. که اینطور ترسیده بود از درآمد مغازه  
پول برداشته باشم!!

نفس عمیقی می کشم تا به خودم مسلط شوم و حرفی بارش نکنم  
و بعد می گویم:

- یکی پنجاه تومن داد، اونو گذاشتم تو دخل مغازه بمونه، بقیه  
کارت کشیدن.

آهانی می گوید و می رود و اجازه می دهد تا من خسته و کوفته به  
سرویس بروم و آبی به صورتم بزنم.

بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها سریع به اتاق طاهها می روم  
تا کمتر با زندایی برخورد داشته باشم، هم اعصاب خودم بهم می  
ریخت و هم نمی خواستم مسبب دعوای زن و شوهر باشم.

مثل هر شب که چشمم به صفحه ی گوشی بود، بلکه پیامی از  
طرف طاهها داشته باشم، دلتنگش بودم، می خواستم حداقل با  
پیامکی اظهار تاسف کند یا بگوید پشیمان است اما دریغ از یک  
پیام یا یک تماس.

با روشن شدن صفحه ی گوشی دلگرم می شوم که بالاخره طاهها به  
یادم افتاد. اما با دیدن نام امین حسابی توی ذوقم می خورد.

پیام را باز می کنم، نوشته است.

- هنوز سر قولت هستی؟؟

- هستم ولی خستم.

امین استیکر خنده می فرستد.

- آفرین بچه، همین جوری ادامه بده.

- امین حواست هست تو از من یه هفته مهلت خواستی تا کاری

نکنم و چند روز دیگه بیشتر تا یه هفته نمونده؟

- آره می دونم.

- امین تورو خدا اگه کاری از دستت ساخته نیست، الکی لفتش نده و امیدوارم نکن، بذار زودتر به فکر راه چاره برا خودم باشم، این جا دیگه جای موندن برای من نیست.

- چرا مگه چی شده؟ طاها که خونه ی داییشه، مشکل چیه؟؟

- مادر طاها مدام بهم طعنه و تشر می زنه، می خواد کاری کنه از اینجا برم، نمی دونه قبل تر از اون من تصمیم به رفتن گرفتم.

امین سی ثانیه ای هیچ پیامی نمی فرستد و بعد زنگ می زند.  
فورا جواب تماسش را می دهم تا صدای زنگ از اتاق بیرون نرفته است.

- خوبی؟

همین یک کلمه چنان حالم را دگرگون می کند که نمی دانم چه جوابی بدهم.

بالاخره بعد از چند روز یکی حال من را پرسیده بود. مادر که به کل از ماجرای من و طاها خبر نداشت و چون سفر شمال بود، فقط تلفنی احوال طاها را پرسیده بود و به من هم خیلی زنگ نمی زد، من هم چون دلم نمی خواست از احوال این روز هایم بویی ببرد، تماسی نمی گرفتم.

با صدایی لرزان می گویم:

- سعی می کنم باشم.



امین که متوجه لحن صدایم می شود، نفس عمیقی می کشد.

- خیلی اذیتت می کنه؟

- با حرف هاش جیگر آدمو آتیش می زنه.

- چی میگه؟

- برام در مورد درست رفتار کردن کنفرانس گذاشته بود، اینکه

طاها دیگه متاهله و باید درست جلوش بگردم، ای کاش می

تونستم بگم پسرت، پسر متاهلت قبل عمل می خواست منو

ببینه، من نرفتم.

- ولش کن، جوابشو نده فقط دو سه روز دیگه صبر کن.

باشه ی آرامی می گویم که می پرسد:

- روزها چیکار می کنی؟

- زندایی گفتم برم آرایشگاه، این چند روز تنهایی آرایشگاه و

چرخوندم حالا شاید از فردا خودش هم بیاد.

- ازت کار میکشه؟

- می خواد زندگی تو این خونه رو برام تلخ کنه تا زودتر خودم از

اینجا برم و یه وقت جلو چشم طاها نباشم.

امین عصبی می گوید:

- عجب!!!

- امین سکوت می کند و دوباره ادامه می دهد.
- قول بده هر جوری که شد، هر اتفاقی که افتاد، سر قولت بمونی و تا آخر هفته صبر کنی.
- مثلاً قرار تا جمعه چه اتفاقی بیوفته؟ می خواد معجزه بشه؟
- تو فقط سر قولت بمون، کاری به این کارا نداشته باش.
- باشه رو قولم هستم.
- آفرین بچه.
- میگم امین.....
- می خواهم احوال طاهرا از امین بپرسم که رویم نمی شود، من و من می کنم و امین خودش متوجه منظورم می شود.
- اون چلغوز حالش خوبه خوبه، روز اول و دوم یکم درد داشت الان خوبه.
- نفس راحتی می کشم.
- مرسی امین.
- هنوز کاری نکردم که....
- از امین خداحافظی که می کنم، احساس سبکی می کنم و می توانم بعد از کمی فکر کردن چشم هایم را ببندم و بخوابم.

رمان اولویت اول به نویسندگی اولویت اول جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)